



موجود مع

دریا از مہندر



• نینب محمودی



إِنَّ الْأَرْضَ لَا تَخْلُو مِنْ حُجَّةٍ إِثْمًا ظَاهِرًا وَ إِمَامًا مَعْمُورًا.

همانا زمین از «حجت» خالی نمی ماند،
خواه آن حجت، آشکار باشد یا در نهان
باشد.

کتابخانه جامع آیت الله العظمی

سرشناسه : محمودی، زینب
عنوان و نام پدیدآور: کراماتی از مهدی موعود(عج)
زینب محمودی.

مشخصات نشر : قم: جمال، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری : ۱۰۰ ص.

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۲-۱۶۰-۴

وضعیت فهرست نویسی : فیا

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق.

رده بندی کنگره : ۱۳۹۰ ک۴۳۵/م۳۵/۳۵۱/۳۵ BP

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۹

شماره کتابشناسی ملی : ۲۳۶۳۲۳۰





گراماتی از مهدی موعود (عج)

زینب محمودی

صفحه آرا: حسین نرگسی

ناشر: جمال

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۰

شمارگان: ۵۰۰۰

چاپخانه: مینایی

صحافی: ممتاز

قیمت: ۱۵۰۰ تومان



دفتر تهران: ۰۲۱-۶۶۴۸۷۱۱۸
همراه: ۰۹۱۲۸۱۷۹۸۰۸

دفتر قم: ۰۲۵۱-۷۷۴۶۲۵۲
همراه: ۰۹۱۲۲۵۲۰۲۵۰

www.jamalnashr.ir

info@jamalnashr.ir

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سراغاز سخن

سال‌ها پیش سخنی از یک کشیش درباره امام زمان علیه السلام خواندم که برایم جالب بود. او گفته بود چنانچه شیعه به جای هر چراغ در نیمه شعبان ورق کاغذی برای روشن‌گری ذهن دیگران نوشته بود هم‌اکنون شهرت امام زمان علیه السلام از حضرت مسیح بیشتر بود. هر چند بنا بر این سخن نمی‌توان شادی نمودن برای ولادت آن حضرت را تعطیل کرد؛ ولی به نظر می‌رسد بهتر آن است که شیعه همراه هر چراغی که به عنوان شادی و سرور روشن می‌کند و با چنین رفتاری عشق و محبت خود را ابراز می‌نماید، برگ کاغذی نیز برای روشن نمودن ذهن عاشقان و خواستاران امام زمان علیه السلام منتشر سازد. انگیزه از تالیف این اثر روشنگری در موضوع مهدویت بوده است.

چند نکته پیرامون امام زمان علیه السلام و رابطه آن با نگارش و انتخاب حکایت‌های این مجموعه به نظر می‌رسد که تقدیم می‌گردد.

۱. امام زمان علیه السلام که گاهی از آن حضرت به مهدی موعود موجود تعبیر می‌شود، فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است که در پانزدهم شعبان سال ۲۵۵ هجری قمری در شهر سامرا به دنیا آمد و تاکنون بیش از هزار سال عمر کرده که امری واقعی، ممکن و درست است. هر چند با آنچه ما از امور مشابه آن می‌شناسیم طبیعی به نظر نمی‌رسد و حتماً با عنایات پروردگار چنین امری رخ داده است.

۲. امام زنده عصر کنونی بر هر چه در عالم می گذرد آگاه است. اعمال و رفتار شیعیان را به طور ویژه مورد بررسی قرار می دهد و از دیدن کارهای نیک آنان دلشاد و از رفتارهای نادرست آنان غمگین می شوند. همچنان که رفتار و افکار کافران و ستم گران را به خوبی می داند و با مدیریت و تصرف ولایی از یک سو و دعا و خواهش از خداوند از سوی دیگر جهان را اداره می کنند.

۳. باور به حضور امام زنده منجی آخرالزمان که به همه افکار و کردار و گفتار آدمیان ناظر و شاهد است دو اثر ویژه دارد:

الف: فرد معتقد را و او می دارد تا رفتارهای خود را بر اساس موازین دینی تنظیم کند؛ زیرا هنگامی که پیشوای او پرونده اعمال او را می نگرد از او راضی و خرسند باشد و برای توفیق های بالاتر برای او دعا کند.

ب: هر چند تلخی های جهان بسیار و بی پایان است و ستم های ظالمان بیشمار و جانفرسا؛ اما باور به اینکه همه این رنج ها را در محضر امام زمان علیه السلام تحمل می کنیم و ایشان نظاره گر مظلومیت ها و ستم دیدن جامعه است از زهر تلخی مشکلات روزگار می کاهد و امید به آینده ای روشن را در دل عاشقانش شعله ور می کند.

با توجه به این دو اثر تربیتی و سازنده اعتقاد به امام زمان علیه السلام، منتظران واقعی آن حضرت انسان هایی شاداب، فعال و سودمند برای جامعه خواهند بود. انسان هایی که با دین داری در فکر شاد نمودن امام خویش و برخوردار شدن از دعای آن حضرت هستند و با امید به آینده ای که آن حضرت پدید خواهند آورد شاد و پر نشاط مشغول به خدمت رسانی به خلق خدا هستند.

۴. انسانی که در انتظار مصلح کل نشسته است و چنین انتظاری را برتر از همه اعمال می داند بی گمان عاشق صلاح و درستی نیز هست و از این رو

تلاش می‌کند ابتدا خویش را اصلاح نماید و در جادهٔ دین و شریعت حرکت کند و سپس جامعه را نیز کمک دهد تا در این راه اصلاحی خود پویا و کوشا باشد. و گرنه اعتقاد به بودن یک منجی جهان که مأموریت گناه‌شویی انسان‌های فاسد و تبه‌کار را برعهده داشته باشد یک انحراف فکری است. مسیحیت انحراف یافته نیز همین باور را ترویج می‌کند و به جای آنکه حضرت مسیح را پیام‌آور خداوند بداند، وی را عاملی برای توجیه و تطهیر گناهان خود قرار داده‌اند. مسیحیان، پیشوای خود را شهید و فدایی امت خود می‌دانند و گمان می‌کنند که او قربانی شد تا تبه‌کاران امت مسیحی عقوبت نبینند. چه بد باوری است که به جای دوست داشتن درستی و خودسازی همواره از پیامبر خدا برای خودمان هزینه می‌کنیم.

۵. عصر غیبت، به خاطر آماده بودن بستر شیطنت شیاطین جنّ و انس، به عصر غبار و تاریکی تبدیل شده و دیدن حقیقت و دست‌یافتن به آن کمی دشوار شده است. عصر غیبت یعنی عصر انتظار. و چه سخت است تشخیص انتظار درست و واقعی. برخی انتظار را به صورت نشسته می‌پسندند و برخی ایستاده. برخی تنها با دعا و گریستن، حقّ انتظار را به جا می‌آورند و برای آنکه جهان را ظلم و تباهی فراگیرد در برابر ظلم و ستم سکوت کرده و یا سکوت را شکسته، ستم و ستم‌گر را نفرین می‌کنند و دیگر هیچ. چنین انتظاری را انتظار فعال خواندن، نشانهٔ شناختن فلسفه دین و امامت و مهدویت است.

اشک و ندبه برای منتظران بسیار سفارش شده نه برای اینکه تنها وظیفهٔ منتظران گریه و زاری است؛ بلکه باید با شور و شوق سوختن در فراق آن حضرت نشاط برای فعالیت بیشتر در منتظران ایجاد شود و با زلال شدن دل، با امید به آینده‌ای درخشان تلاش را بیشتر کرده تا زمینهٔ ظهور زودتر به وجود آید. ظهور نه با زور ایجاد می‌شود و نه بی‌زمینه. زمینهٔ ظهور به وسیلهٔ عاشق

دلباخته حضرت حجت به وجود خواهد آمد. ان شاء الله، بنابراین امید به ظهور، مخدّری برای فراموش کردن ظلم ستم‌گران نیست؛ بلکه آرمان نیروبخشی است تا بر ستم و ستمگر بشوریم و زمینه ظهور و برکندن ظلم‌ها از همه عالم را آماده سازیم.

البته به بهانه رفتارهای عملی و انتظار فعال هرگز نباید ارزش سوز و اشک و آه را کم گرفت که سلاح برنده مؤمن، دعا و ندبه و اشک است. به یقین آه مؤمن از آه کافر برنده‌تر است.

۷. شیفته امام زمان، عاشق دیدار اوست و آرزو دارد با دیدن آن حضرت درد هزار ساله فراقش را درمان کند. این شوق و این آرزو چه بسی ارزشمند و گران قدر است.

زمزمه «متی ترانا و تراک» و «وانظر الینا نظرة رحمة تستكمل بها الكرامة عندك» همواره بر لب‌های ما بوده و در انتظار گوشه چشم و اظهار محبتی از سوی حضرتیم.

گاهی بر اثر غفلت و گاهی بر اثر سودجویی بر دیدار آن حضرت بیش از اندازه تأکید می‌شود، به گونه‌ای که ظاهراً بزرگ‌ترین وظیفه ما دیدار با آن حضرت است. تکیه و تأکید بر ملاقات با امام زمان علیه السلام به اندازه‌ای که دیگر وظایف دینی انسان را کم رنگ کند و انسان را از رعایت موازین شرعی غافل سازد و به جای عمل کردن به دستورات لازم اجرای دین تنها به دنبال دیدار آن حضرت یا دلباختگی به مدعیان دیدار با امام زمان علیه السلام باشد بی‌گمان ریشه در هوای نفس دارد. خودفریبی است که انسان به عشق دیدار امام خویش هر شب چهارشنبه به جمکران تشرّف یابد؛ اما از آن سو، به دیدار والدین خود نرود و مادرش هفته‌ها در انتظار فرزندش چشم به راه باشد. شوق دیدار اگر همراه با عمل به دستورات دین نباشد نشانه خودپرستی و خودخواهی است.

به راستی کسانی که چنین رفتار می‌کنند هنگام دیدار امام زمان علیه السلام از آن حضرت چه می‌خواهند؟ راستی کسی که از اصلاح خویشتن غافل گشته، به حقّ النَّاس بی توجه بوده، احترام والدین خود را به خوبی رعایت نمی‌کند، حق همسر یا فرزند را ادا نمی‌کند، ندای هل من ناصر رهبر خویش را نمی‌شنود، گوش و چشم و زبانش را بر حرام نبسته است چگونه می‌خواهد بر جمال پر نور مولایش بنگرد؟

۷. در این وادی پر ظلمت کسانی نیز دگان زهد و خود فروشی باز کرده‌اند و با ادعاهای جور و اجور خود را ذوب در امام زمان علیه السلام معرفی می‌کنند. مانند ادعای دیدارهای پی در پی و ارتباط همیشگی و گاه یاری‌رسانی بسیار به آن حضرت.

متأسفانه شوق به دیدار در جامعه پررنگ‌تر از عمل نمودن به دستورات امام زمان علیه السلام گردیده و به همین جهت دگان چنین مدعیان دروغگو پر رونق است. هر چند جامعه مهدوی ایران به درستی انتظار فعال را شناخته‌اند و کمتر کسی است که دروغ این مدعیان را باور کند؛ لکن کم برخی از امور هم زیاد زیان‌بار و تأسف برانگیز است.

جامعه باید هوشیار باشد تا از شور و شوق راستین جوانان و عزیزانش برای پیشبرد اهداف زشت و سخیف مدعیان دروغین سودجویی نشود. متأسفانه کسانی که در دام چنین افرادی گرفتار می‌شوند پس از مدتی نسبت به اصل مهدویت دچار مشکل می‌شوند. بنابراین شایسته است بیش از پیش نسبت به اصلاح افکار، گفتار و کردار خود حساس باشیم و شوق دیدار را همراه با بینش بالا و شناخت درست وظایف منتظران حفظ نمایم. امید آنکه چشم همه عاشقانش به زودی با ظهورش به جمال آن یوسف زهرا نورانی گردد.

۸. بنابر آنچه گذشت منتظر باید همواره برای عمق بخشیدن به باورهایش تلاش کند و از یک سو بال احساس و شور و شوق خود را تقویت کند و از سوی دیگر بال اندیشه‌اش را باور نماید. این اثر در راستای همین رسالت نگاشته شده است. ماجراهایی برای شما خوانندگان گرامی گزینش شده است که از یک سو باورپذیر بود و از سوی دیگر تاثیر گذار. از آنجا که اثرگذاری این نوشتار مورد توجه بوده نه افزودن بر حجم کتاب، حکایت‌های بسیاری را نقل نکردیم. البته آنچه در این کتاب گرد آمده است قطره‌ای از دریای کرامت و لطف امام زمان علیه السلام بر عاشقان خود هم نمی‌باشد.

۹. ماجراها را با ویرایش یک‌دست کرده‌ایم و گاهی نکات زائد را زدوده‌ایم. همچنین برای هر داستان عنوان زیبایی انتخاب شده تا در ذهن ماندگارتر شود. ماجراهای این اثر تنها به صورت ترتیب الفبایی عناوین مرتب گشته‌اند و ترتیب منطقی دیگری ندارد.

در همین جا از همسر فرهیخته و دانشمند خود جناب حجت الاسلام سبحانی نسب که با ارشادهای سازنده خود، این اثر را از هر حیث - چه از نظر شکلی و چه از نظر محتوایی - ارتقا بخشیده تا بدین صورت زیبا و فاخر منتشر شود، تشکر و قدردانی می‌نمایم.

امید است این اثر، برای شما خواننده گرامی اثربخش و مفید باشد و برای نویسنده، ذخیره‌ای برای روز قیامت و روز نیازمندی همگان به عنایات خاندان پاک پیامبر صلی الله علیه و آله. در پایان آرزو می‌کنم خواننده و نویسنده از عنایات ویژه امام زمان علیه السلام بهره‌مند گردند و خداوند نوشتن و خواندن این اثر را ذخیره‌ای برای روز حشرمان قرار دهد.

(۱) از حضرت قائم پیرس!

میر سید علام تفرشی گفت: در بعضی از شب‌ها در نجف اشرف، وقتی پاسی از شب گذشته بود در صحن روضه مطهره، می‌گشتم. ناگاه شخصی را دیدم که به سمت روضه مقدسه می‌رود. به سوی او رفتم. چون به او نزدیک شدم دیدم شیخ و استاد ملا احمد اردبیلی رحمته‌الله است. خود را از او پنهان کردم تا آنکه بینم چکار می‌کند. دیدم نزدیک روضه مقدسه رسید و در هم بسته بود. ناگاه دیدم در گشوده شد و داخل روضه گردید. گوش دادم و دیدم با کسی آهسته تکلم می‌کند.

بعد از آن بیرون آمد و در بسته شد. خود را به کناری کشیدم. دیدم از نجف به سمت کوفه رفت. من هم در عقب او روانه شدم به طوری که مرا نمی‌دید تا داخل مسجد کوفه شد و نزد محرابی که امیرالمؤمنین علیه السلام را در آن ضربت زدند قرار گرفت و زمان طولانی در آنجا درنگ کرد. بعد از آن برگشت و از مسجد بیرون رفت و به سمت نجف متوجه گردید. من هم در عقب او بودم تا آنکه به مسجد حنانه رسید.

اتفاقاً مرا بدون اختیار سرفه عارض شد. چون آواز سرفه شنید به سمت من نگاه کرد. مرا بدید و بشناخت و فرمود: میر علام هستی؟

گفتم: آری!

گفت: کجا بوده‌ای و چه کار داری؟

گفتم: از آن زمان که داخل روضه شدی تا حال با تو هستم. تو را به حق این قبر قسم می‌دهم بگو سرّ این واقعه که امشب از تو مشاهده کردم چیست؟

فرمود: به شرط آنکه تا من زنده هستم آن را به کسی نگوئی. چون به من اطمینان کرد، فرمود: گاه‌گاه که بعضی مسائل بر من مشکل می‌شود در حلّ آن

به امیر مؤمنان متوسّل می شوم. امشب مسئله بر من مشکل شد و در مورد آن فکر می کردم. ناگاه به دلم افتاد که باز خدمت آن حضرت روم و سؤال کنم. چون به در روضه رسیدم - چنانکه دیدی - بی کلید به روی من گشوده شد. پس داخل شده، به خدا نالیدم که جواب آن را از آن حضرت دریابم. ناگاه از قبر مطهر آوازی شنیدم که برو به مسجد کوفه و از قائم علیه السلام سؤال کن؛ زیرا او امام عصر است، پس نزد محراب آمدم و از آن بزرگوار سؤال کرده، جواب شنیدم و الحال به منزل خود می روم.^۱

(۲) از خلیفه چیزی قبول مکن

در بلاد حله مردی بود به نام «اسماعیل بن حسن هرقلی» او از قریه‌ای بود از توابع حله که آن را هرقل گویند من خود او را ندیدم بلکه جماعتی از برادران دینی من آن واقعه را به من خبر دادند و نیز پسر او «شمس الدین» برای ما نقل کرد که پدرم گفت: در ایام جوانی در ران چپ من دملی به مقدار یک مشت دست نمایان گردید و در فصل بهار می ترکید و از آن چرک و خون بیرون می آمد و درد آن مرا از بسیاری کارها مانع می گردید و آلودگی آن زحمت می داد. روزی از هرقل - که محل اقامت من بود - به حله به خانه سید سعید رضی الدین علی بن طاووس رفته، از درد خود به او شکایت کردم.

پزشکان حله را احضار فرموده، آن موضع را به ایشان نشان دادم. چون دمل را دیدند، همگی گفتند: این جراحی بالای رگ اکحل واقع گشته و معالجه آن خطرناک است؛ زیرا بدون قطع، علاج نشود و در معالجه آن ترس از بریده شدن شاهرگ و ترس از هلاکت است. وقتی سید سعید این سخن را بشنید فرمود: من این زمان اراده بغداد دارم و در آنجا پزشکان حاذق بسیارند،

از خلیفه چیزی قبول مکن / ۱۳

شاید آنها بتوانند درمان کنند. صلاح آن است که با من به بغداد آیی، شاید از این بلا رهایی یابی.

پس به حکم ضرورت با ایشان به بغداد رفتم. بعد از ورود، همه دکتراها را احضار فرمود و ایشان همگی چنان گفتند که از پزشکان حله شنیدیم. به این جهت مایوس و دلتنگ گشتم و در خصوص نماز و تطهیر و جراحی و خون در سختی بودم.

سید سعید فرمود: خداوند در امر نماز به تو اجازه داده و با همین لباس آلوده نماز تو صحیح است. خود را به زحمت مینداز و از جان خود مراقبت کن. خدا و رسول از ضرر رساندن به نفس منع فرموده‌اند.

چون حال خودم را به این گونه دیدم و از معالجه هم مایوس گردیدم با خود گفتم: من از حله تا بغداد آمده‌ام و امر هم به اینجا کشیده، خوب است به «سامره» هم مشرف شوم و زیارت بکنم. در این مورد با سید هم مشورت کردم و او هم تصدیق و تحسین نمود. بنابراین وسایل خود را به او سپرده، با وسایل ضروری و مخارج روانه «سرمن رای» شدم و پس از ورود، به زیارت قبر عسکرین علیهم السلام مشرف شدم و از سرداب مطهر پایین رفتم و بسیار به خدا و امام زمان علیه السلام استغاثه کردم و شب را در سرداب ماندم. بعد از آن به منزل برگشتم و تا روز پنجشنبه در آنجا بودم.

چون روز پنجشنبه شد به سوی دجله رفتم. جامه و بدن خود را شستم و غسل کردم و لباس پاک و طاهر پوشیدم و ظرفی را که با خود داشتم آب کردم و از شط بالا آمده، روانه شهر شدم. ناگاه دیدم از دروازه قلعه چهار سوار بیرون آمدند. در آن وقت گروهی از اشراف و بزرگان عرب در حوالی شهر بودند که گله داشتند، گمان کردم سوارها از ایشان‌اند. چون نزدیک ایشان رسیدم دو جوان میان ایشان دیدم که یکی از آنها غلامی بود نوخط و رعنا

یکی از آن سوارها شیخی بود نقاب‌دار و نیزه در دست داشت. دیگری از ایشان سواری بود فرجی رنگینی بالای شمشیر خود پوشیده بود و تحت‌الحنک داشت. آن شیخ صاحب نیزه، در طرف راست راه ایستاد و کعب نیزه خود را به زمین گذاشت و آن دو جوان نیز در طرف چپ راه ایستادند و باقی ماند صاحب فرجی میان راه، روبه روی من. همگی بر من سلام کردند. جواب ایشان را دادم. فرجی به سوی من نگریست و فرمود: تو فردا اراده داری که به سوی اهل خود بروی؟ گفتم: آری! گفتم: نزدیک بیا تا آن چیزی که تو را به درد می‌آورد ببینم. من ناخوش داشتم که او به بدنم دست بزند، به گمان اینکه از اعراب بیابان‌اند و از نجاسات اجتنابی ندارند و من هم تازه از آب بیرون آمده‌ام و بدنم رطوبت دارد. لکن با این حال نزدیک رفتم و دستم را گرفت و مرا به سوی خود کشید. بعد از آن دست خود را از طرف راستم تا جراحی کشید. چون به جراحی رسید به نوعی آن را فشرده که به درد آمد. بعد از آن روی زین اسب مانند اول نشست.

سپس آن پیرمرد به من گفت: ای اسماعیل! رستگار شدی. من از آنکه نام مرا دانست تعجب کردم و در جواب گفتم: ما و شما هر دو رستگار شدیم ان شاء الله. پس گفت: این شخص امام علیه السلام است. چون این شنیدم بی تابانه به سوی او دویدم و پایش را در رکاب بوسیدم. امام اسب خود را براند و من در رکابش دویدم.

فرمود: برگرد! گفتم: هرگز از شما جدا نمی‌شوم. فرمود: مصلحت در این است که برگردی. گفتم: از شما جدا نمی‌شوم. آن شیخ پیر فرمود: اسماعیل! حیا نمی‌کنی؟! امام دوبار می‌فرماید که برگرد و مخالفت می‌کنی. به ناچار ایستادم و او چند گام برفت.

بعد از آن به سوی من نگریست و فرمود: چون به بغداد رسیدی

ابوجعفر (خلیفه مستنصر) تو را خواهد طلبید. اگر چیزی به تو داد آن را قبول نکن و به فرزند ما «علی بن طاوس» بگو که مکتوبی به «علی بن عوض» بنویسد و من هم به او می‌گویم که هرچه می‌خواهی به تو بدهد، سپس با یاران خود برفت و من هم ایستاده بودم و به ایشان نگاه می‌کردم تا آنکه دور شدند و بر جدایی آن حضرت تأسف خوردم و بر زمین نشستم.

بعد از آن به مشهد عسکرین رفتم. خدّام بالای سرم جمع شدند و گفتند: چه روی داده؟ کسی تو را آزرده؟ گفتم: نه، بگویند آن سوارها که نزد شما بودند آن‌ها را شناختید؟ گفتند: از بزرگان عرب و صاحبان گوسفند بودند. گفتم: چنین نیست، بلکه امام علیه السلام بود. گفتند: کدام یک؟ آن شیخ با آنکه صاحب فرجیه بود؟

گفتم: صاحب فرجیه. گفتند: آن جراحت را به او نشان دادی؟ گفتم: او خون آن را به دست گرفت و بفشرد به طوری که به درد آورد. پس پای خود را زیر لباس بیرون کردم که آن را ببینم چگونه است. اثری از جراحت ندیدم. از بس شگفت زده شده بوم شک کردم که آن جراحت در کدام پایم بود. پای دیگر را نیز بیرون آوردم؛ اما در آن پا هم از جراحت اثری ندیدم. چون این بدیدند آواز برآوردند و از اطراف بر سر من دویدند و پیراهن مرا پاره کردند و برای تبرک ربودند. خدّام مرا از دست ایشان کشیده، داخل خزانه بردند و از آسیب ازدحام حفظ کردند. ناظر امورات مشهد شریف اطلاع یافت و داخل خانه شد و از نامم و از روز خروج از بغداد پرسید. گفتم: در اوّل این هفته.

پس شب را به سر برده، صبح به سوی بغداد رفتم. مردم برای مشایعت همراهم از مشهد بیرون آمدند تا آنکه از مشهد دور شده، برگشتند. من هم روانه شدم تا آنکه به پل قدیم بغداد رسیدم. مردمی را دیدم که از نام و نسب

واردشوندگان می پرسند، چون مرا دیدند از نام و نسبم پرسیدند و جواب شنیدند. بر سرم ریختند و لباس هایم را پاره پاره و بی حال و خسته ام کردند. ناظری که مباشر امر در نهر بود در این باب به بغداد نوشت و مرا به بغداد بردند. دیگر بار مردم بغداد بر سرم ریختند و لباسم را بردند و نزدیک بود که از ازدحام مردم هلاک کردم. وزیر خلیفه که از اهل قم بود «علی بن طاووس» را احضار نمود که درستی این واقعه را از او پرس و جو نماید. چون به یکی از روستاهای آنجا رسیدیم با علی بن طاووس برخورد کردیم و یارانش مردم را از سر من متفرق کردند.

سپس واقعه را از من پرسید. چون مطلع گردید پیاده شد و موضع جراحی را مشاهده کرد و اثری از آن ندید، ناگهان مدهوش شد. بعد از آن به خود آمد و گریه کنان دستم را بگرفت و نزد وزیر برد و گفت: این برادر من و دوست ترین خلیق است نزد من. وزیر از قصه ام پرسید و از آن مطلع گردید و پزشکان که آن جراحی را دیده بودند احضار فرمود و گفت: این جراحی را که دیده اید معالجه کنید. گفتند: به غیر از بریدن به آهن معالجه ندارد و اگر بریده شود می میرد.

وزیر گفت: اگر بریده شود و نمیرد تا چه مدت خوب می شود؟
گفتند: تا دو ماه؛ اما گودی و سفیدی در محل بریده می ماند و موی در آن موضع نمی روید.

گفت: چند وقت است که آن جراحی را دیده اید؟
گفتند: ده روز قبل از این، پس وزیر ران او را که موضع جراحی بود به ایشان نشان داد و آنان متعجب شدند.

یکی از ایشان گفت: این کار، کار مسیح است.
وزیر گفت: بعد از آنکه این کار، کار شما نشد ما خود می دانیم که کار

کیست. پس از آن، وزیر او را نزد خلیفه مستنصر برد. خلیفه قصه را از او پرسید. قصه را نقل نمود. خلیفه امر کرد هزار دینار برای او آوردند. گفت: این‌ها را بگیر و صرف نفقه خود کن. گفت: جرئت ندارم حتی دیناری از آن بردارم. خلیفه گفت: از که می‌ترسی؟ گفت: از آنکه این کار را با من کرد؛ زیرا فرمود: از «ابوجعفر» چیزی قبول مکن. خلیفه چون این بشنید بگریست و ملول گردید. پس، از آن مال چیزی قبول نکرد و بیرون آمد.

علی بن عیسی - راوی حدیث دیگر - گوید: روزی این قصه را برای جماعتی که نزد من بودند نقل می‌کردم. اتفاقاً «شمس‌الدین» پسر او میان آن جماعت بود و من او را نشناختم. چون نقل را به آخر رسانیدم اظهار نمود که من پسر اویم. از حسن اتفاق تعجب کردم. به او گفتم: آیا تو خود آن جراح را ملاحظه کردی؟ گفت: دیدم؛ زیرا آن اوقات طفل بودم و در قید امور نبودم؛ اما بعد از سلامتی اثری در جای آن نبود و موهم روییده بود.

و از سید صفی‌الدین محمد بن بشیر علوی موسوی و نجم‌الدین حیدر بن ایسر^{علیه السلام} که از جمله اعیان و اشراف بودند و با من دوست بودند و نزد من عزیز بودند و این قصه را برای من نقل کردند، پرسیدم: گفتند که ما خود آن جراح را پیش از بهبودی و بعد از آن دیدیم. پسرش نقل کرد که بعد از این واقعه پدرم از جدایی آن حضرت همواره غمگین بود. به بغداد رفت و زمستان در آنجا ماند و در هر چند روز به آرزوی دیدار آن حضرت به سامره می‌رفت و به بغداد برمی‌گشت تا آنکه با آن حسرت و غصه و آرزو به جوار رحمت خدا واصل گردید.^۱

(۳) از دست ما بنوش!

شیخ حرّ عاملی در کتاب اثبات الهداة بالنصوص والمعجزات فرموده: در زمان کودکی که ده سال داشتم به مرض سختی مبتلا شدم، به نحوی که اهل و نزدیکان من مهیا شدند برای عزاداری و یقین کردند که من خواهم مُرد.

روزی پیغمبر و دوازده امام - صلوات الله علیهم - را میان خواب و بیداری دیدم و برایشان سلام کردم و با یک یک مصافحه کردم و میان من و حضرت صادق علیه السلام سخنی گذشت که در خاطر من ماند، جز آنکه آن جناب در حق من دعا کرد. پس از آن سلام کردم بر صاحب الامر امام زمان علیه السلام و با آن جناب مصافحه کردم و گریستم و گفتم: ای مولای من! می ترسم که در این مرض بمیرم و به هدف خود در کسب علم و عمل دست نیابم.

حضرن حجّت فرمود: نترس! زیرا تو نخواهی مُرد، بلکه خداوند تبارک و تعالی تو را شفا می دهد و عمر خواهی کرد، عمر طولانی. آن گاه قدحی را که در دست مبارکش بود به دست من داد.

من از آن قدح آشامیدم و در همان لحظه عافیت یافتم و مرض به طور کامل از بین رفت. از جایم بلند شدم و نشستم. اهل و نزدیکانم همه از سلامتی من تعجب کردند. ایشان را از ماجرا خبر نکردم تا چند روزی از این قضیه گذشت سپس ماجرای شفای خود را به دست مبارک امام زمان علیه السلام بازگو کردم^۱

(۴) از کدام راه می آیی

حاج علی محمد فرزند مرحوم حاج ابوالقاسم پاینده قمی چنین بیان کردند: مرحوم پدرم گفتند: من نذر کرده بودم چهل شب جمعه به خاطر مسئله

از کدام راه می آیی / ۱۹

اقتصادی و آفاتی که به زراعت رسیده بود به مسجد مقدّس جمکران مشرف شوم، سی و نه شب رفتم، شب جمعه آخر بود که به مسجد رفتم و اعمال مسجد را بجا آوردم و نماز حضرت ولی عصر علیه السلام را خواندم، هوس چایی کردم، گشتم تا آشنایی پیدا کنم و یک چایی بخورم، به عده‌ای از آشنایان برخورد کردم که اسباب چایی داشتند، اما آب نداشتند، ظرف آب را گرفتم تا بروم از آب انبار نزدیک مسجد آب بیاورم.

نصف پله‌ها را رفتم، وسط آنجا چراغ نفتی نصب کرده بودند، یک وقت کسی با من احوالپرسی کرد، مثل کسی که سال‌ها است با من رفیق و آشنا است، فرمود: مسجد آمدی؟

گفتم: آری!

پرسید: چند هفته است؟

گفتم: هفته چهارم است،

پرسید: حاجتی داری؟

گفتم: آری!

گفت: برآورده شده؟

گفتم: نه!

فرمود: از کدام راه می آیی؟

عرض کردم: از جاده قدیم (آسیاب لتون). فرمود: بین باغ آقا و آسیاب دو سه پل است، شما وقتی بر می‌گردی از پل اول که بالا می‌روی شیخ محمدتقی بافقی رامی بینی که می‌آید در حالی که عبایش را زیر بغل گذاشته و سنگ‌ها را از جاده کنار می‌ریزد، برخورد ما را به او بگو و سلام مرا به او برسان و بگو از آنچه ما نزد تو داریم یک مقدار به تو بدهد.

وقت بازگشت من از همان راه که برمی گشتم در همان مکان به شیخ محمد تقی بافقوی یزدی برخورد نمودم که عبایش را زیر بغل گذاشته بود، خم می شد و سنگ ها را از جاده به کناری می ریخت، وقتی به او رسیدم و جریان را تعریف نمودم و گفتم: آقا به تو سلام رساند، نشست آنقدر گریه کرد و گفت: آقا دیگر چه فرمود؟

گفتم: فرمود از آنچه نزد شما است مقداری به من بدهید. سپس کیسه ای درآورد و مقداری پول خرد که داخل کیسه بود کف دست ریخت و چند قرانی به من داد و گفت: دیگر آقا مطلبی نفرمود؟ گفتم: نه! گفت: خدا به شما خیر و برکت دهد و رفت. تازه فهمیدم چه توفیقی تصیب شده که آیت الله بافقوی مرادعا می کند. بعد از این جریان من وضعم خوب شد و اوضاع کارم روبه راه شد.^۱

(۵) امام زمان را امتحان می کنی؟

یکی از اعضای هیئت مسجد مقدس جمکران که بیش از بیست سال است توفیق خدمت به این مسجد را دارد، چنین نقل می کند:

شب جمعه ای بود و من طبق معمول به مسجد جمکران مشرف شده بودم. جلوی ایوان مسجد قدیمی، کنار مرحوم حاج ابوالقاسم کارمند مسجد که داخل دکه مخصوص جمع آوری هدایا بود نشسته بودم. نماز مغرب و عشا تمام شده بود و جمعیت کم و بیش مشرف می شدند. ناگهان خانمی جلو آمد در حالی که دست دختر دوازده ساله اش را گرفته بود و پسر بیچه نه ساله ای را هم در بغل داشت. نگاهی کردم و گفتم: بفرمایید! امری داشتید؟ زن سلام کرد و بدون هیچ مقدمه ای گفت: من نذر کرده ام که اگر امام زمان علیه السلام امشب

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، محمد یوسفی، ص ۱۶۱.

امام زمان را امتحان می‌کنی؟ / ۲۱

بچه‌ام را شفا دهد، پنج هزار تومان بدهم حالا اول می‌خواهم هزار تومان بدهم.

پرسیدم: آمدی امام زمان علیه السلام را امتحان کنی؟

گفت: پس چه کنم؟

بلافاصله گفتم: نقدی معامله کن؛ با قاطعیت بگو این پنج هزار تومان را می‌دهم و شفای بچه‌ام را می‌خواهم!

کمی فکر کرد و گفت: خیلی خوب، قبوله و بعد پنج هزار تومان را داد و قبض را گرفت و رفت.

آخر شب بود و من قضیه را به کلی فراموش کرده بودم. خانمی را دیدم که دست پسر بچه و دخترش را گرفته بود و به طرف دکه می‌آمد. به نظرم رسید که قبلاً دختر بچه را دیده‌ام؛ ولی چیزی یادم نیامد. زن شروع کرد به دعا کردن و تکرار می‌کرد و می‌گفت: حاج آقا! خدا به شما طول عمر بدهد! خدا ان شاء الله به شما توفیق بدهد!

پرسیدم: چی شده خانم؟

گفت: این بچه همان بچه‌ای است که وقتی اول شب خدمت‌تان آمدم بغلم بود و بعد پاهای کودک را نشان داد. کاملاً خوب شده بود و آثاری از ضعف یا فلج در پسرک نبود. زن سفارش کرد که شما را به خدا کسی نفهمد. گفتم: خانم! این اتفاقات برای ما غیر منتظره نیست. تقریباً همیشه از این جور معجزه‌ها را می‌بینیم.

گفت: هفته دیگر ان شاء الله با پدرش می‌آییم و گوسفندی هم می‌آوریم. هفته بعد که آمدند گوسفندی را ذبح کردند و خیلی تشکر نمودند. بچه را که دیدم او را بغل کردم و بوسیدم.^۱

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، ص ۱۸۳.

اگر درمان درد خویش می‌خواهی بیا این‌جا

دوا اینجا، شفا ای‌جا، طبیب دردها این‌جا

۶) اینقدر گریه نکن

سال ۱۳۶۷ هجری قمری ازدواج کردیم. مثل همه زن و شوهرهای جوان منتظر هدیه‌ای از طرف خداوند بودیم تا زندگی‌مان گرمایی دو چندان بگیرد؛ ولی بعد از هفت سال انتظار و رفتن پیش دکترهای مختلف، سال گذشته ناامید شدیم و دیگر به دکتر مراجعه نکردیم. به همسرم گفتم: حالا که دکترها جواب‌مان کرده‌اند، بیا به مسجد جمکران برویم و به امام زمان علیه السلام متوسّل شویم.

از همان روز، هر هفته، شب‌های چهارشنبه به مسجد جمکران می‌رفتیم و به آقا حجة بن الحسن علیه السلام متوسّل می‌شدیم و حاجت‌مان را می‌خواستیم.

یک هفته قبل از تولد حضرت زهرا علیها السلام خواب دیدم که شوهرم آمد، صدایم کرد و گفت: آقا سیدی باشما کار دارند.

بیرون رفتم و سیدی را دیدم که به من فرمودند:

«اینقدر گریه و زاری نکن، صبر کن، حاجتت را می‌دهیم!»

گفتم: آخر جواب این و آن را چه بدهم؟ سید سه بار فرمودند:

«حاجتت را می‌دهیم.»

شب بعد به جمکران رفتیم؛ خیلی گریه کردم. نزدیکی‌های سحر خواب دیدم که امام زمان علیه السلام پارچه سبزی در دامن من گذاشت. عرض کردم:

این پارچه چیست؟

فرمود: بازش کن!

پارچه را باز کردم. بچه‌ای زیبا داخل پارچه بود. بچه را به صورتم چسباندم و مرتب او را می‌بوسیدم. از خواب که بیدار شدم، فهمیدم که حضرت حتماً حاجتم را خواهد داد. پس از آن با اینکه باردار بودم و همه توصیه می‌کردند به مسجد نروم، ولی من مرتب به جمکران می‌رفتم؛ هفته چهارم، مصادف با شب عید نوروز بود که به آن مکان مقدس مشرف شدم.

وقت زایمان هم، آقارا در خواب زیارت کردم.

دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانیا از اعضای هیئت پزشکی دارالشفای حضرت مهدی علیه السلام در رابطه با عنایات مذکور می‌گویند:

بررسی‌های پزشکی این زوج که تا هفت سال بعد از ازدواج صاحب فرزندی نشده بودند، نشان داد که مشکل، مربوط به شوهر بوده است. معمولاً در مواردی این چنین جواب درمان مشکل تر است؛ به همین دلیل ظاهراً درمان قطع شده بود و بعد از مدتی، به‌طور خودبه‌خود و به عنایت حضرت حق، بارداری اتفاق افتاده است.^۱

(۷) برای فرج دعا کنید

یکی از خادمان جمکران می‌گوید: «یک روز قبل از عاشورای حسینی در مسجد جمکران مشغول قدم زدن بودم. مسجد بسیار خلوت بود. ناگهان متوجه مردی شدم که بسیار هیجان زده بود و به هریک از خدّام که می‌رسید، آن‌ها را بغل می‌کرد و می‌بوسید. جلو رفتم تا ماجرا را جويا شوم؛ اما همین‌که به او رسیدم مرا نیز در آغوش کشید؛ می‌بوسید و اشک می‌ریخت. وقتی جریان را از او پرسیدم، گفت: چند وقت قبل با اتومبیل تصادف کردم و فلج

۱. کرامات حضرت مهدی علیه السلام (مسجد جمکران)، ص ۸۶.

شدم. پاهایم از کار افتاد. هر شب به خدا و ائمه معصومین علیهم السلام متوسل می شدم. امروز، همراه خانواده‌ام به مسجد جمکران آمدم، از ظهر به بعد حال خوشی داشتم؛ به آقا امام زمان علیه السلام متوسل بودم و از ایشان تقاضای شفا کردم. نیم ساعت پیش، ناگهان متوجه شدم که مسجد، نور عجیب و بوی خوشی دارد. به اطراف نگاه کردم و دیدم که مولا امیر مؤمنان، امام حسین، قمر بنی هاشم و امام زمان علیهم السلام در مسجد حضور دارند. با دیدن آن‌ها دست و پای خود را گم کردم و نمی دانستم چه کنم که امام زمان علیه السلام به من نگاه کرد و همان لحظه لطف ایشان شامل حالم شد و به من فرمود: شما خوب شدید! بروید و به دیگران بگویید که برای فرج من دعا کنند که ان شاء الله ظهور نزدیک است. بعد ادامه داد: امشب عزاداری خوب و مفصلی در اینجا برقرار می شود که ما هم حضور داریم.»

خادم می گوید: «مرد شفا گرفته یک انگشتری طلا به دفتر داد و با خوشحالی رفت. مسجد خلوت بود. آخر شب هیئتی از تبریز به جمکران آمد و به عزاداری و نوحه خوانی پرداختند. مجلس بسیار با حال و سوزناک بود. من همان لحظه به یاد حرف آن مرد افتادم.»^۱

۸) بگو بیاید جمکران

نرگس فرهنگ‌ی نسب (متولد سال ۱۳۵۴) دارای دو فرزند به نام محمد پنج ساله و مریم ۲/۵ ساله ساکن رفسنجان نحوه شفا گرفتن خود را، چنین بیان می کند: حدود یک ماه قبل از ماه رمضان سال ۱۳۷۷ درد شدیدی در گردنم احساس نمودم. پس از مراجعه به دکتر، علت درد سینوزیت تشخیص داده شد؛ لذا آنتی بیوتیک‌های متفاوتی تجویز شد. پس از خوردن این داروها درد

۱. داستان‌های جذاب و شگفت‌انگیز از توسلات و کرامات امام زمان علیه السلام، سید جواد رضوی، ص ۲۸۳.

گردنم ملایم شد؛ اما از نوزدهم ماه مبارک رمضان احساس کردم که چشمم در حال کوچک شدن است. برای معالجه به تهران رفتم. در تهران درد، شدت یافت و هنگام صحبت کردن لب‌هایم کج می‌شد. صورتم هم حالت کجی پیدا می‌کرد و چشمم کوچک‌تر می‌شد. از همین جا بود که به‌طور جدی به مداوا پرداختم.

پس از عید فطر مجدداً به رفسنجان برگشتم؛ اما به علت تشدید بیماری عصبی‌ام باز به تهران رفتم. از نوک پا تا به سر، حالت تشنج وجودم را فرامی‌گرفت و دیگر قادر به احساس هیچ چیز نبودم. به اتفاق همسر برادرم پیش دکتر اشرف‌نژاد و همراه خواهرم نزد دکتر اصغر نیا و دکتر فخرائی تهرانی در رفسنجان مراجعه کردم. دکتر فخرائی تهرانی بعد از آزمایش اعلام نمود که صاعقه‌ای روی مغز من دیده می‌شود، ایشان گفتند: فعلاً به عمل جراحی نیازی نیست و با دارو می‌توان آن را برطرف کرد. شاید ایشان به خاطر تسکین دادن و آرام نمودن من چنین اظهار کردند؛ ولی توصیه نمودند در مراجعه بعدی حتماً همراه همسر خود بیایم.

هرچه بود نگرانی همسرم بسیار زیاد بود به همین دلیل مرا به کرمان و نزد دکتر شفا بردند. ایشان گفتند: دو رگ از رگ‌های عصبی شما به یکدیگر اتصال پیدا می‌کنند و بر اثر این اتصال عوارض ناشی از بیماری در من بروز می‌نماید. مرا به دکتر کامیاب (جراح) معرفی نمودند. ایشان پس از معاینه به ناحیه گردن من مشکوک شد و دستور سیتی‌اسکن از گردن و گوشم را صادر نمود. غده لنفاوی ناحیه گوش و گردن من مقداری بزرگ شده بود؛ اما دکتر کامیاب گفتند به علت اینکه از این ناحیه سه رگ عصبی رد می‌شود امکان جراحی وجود ندارد و من دوست ندارم شما تحت عمل جراحی قرار بگیرید و به همسرم گفتند که بیماری خانم شما احتمالاً برطرف می‌شود.

اما از آنجا که دوره بیماری و درمان آن مدت زیادی طول نکشید، من عملاً نتوانستم درستی و صحت گفته ایشان را بدانم، سپس ایشان مجدداً دستور Mri با تزریق و نوارهای ام.جی و نوارهای دیگر عصبی را برای من صادر نمودند. نتیجه Mri نرمال تر بود. ایشان پس از مشاهده نتیجه، مرا نزد متخصص اعصاب و روان فرستادند. نزد دکتر خالقی در رفسنجان رفتم. ایشان علت ناراحتی مرا شوک عصبی شدیدی می دانستند که بر من وارد شده و مدتی طول می کشد که بهبودی حاصل شود. تا مدتی تحت درمان ایشان بودم تا مجدداً به تهران برگشتم.

در ایام بیماری بیشتر به انبیا و نیز برادرم که شهید شده متوسل شدم چون باور داشتم که خداوند به شهدا نظر دارند. با خود می گفتم: من که گناهی نکرده‌ام که چنین اتفاقی برای من روی داده، شاید مورد آزمایش خداوند قرار گرفته‌ام. حالت بیماری من در کرمان شدت پیدا کرد؛ بنابراین دکتر گودرزی مرا به تیمارستانی معرفی نمودند تا به این وسیله شوکی به من وارد کند، وقتی وارد تیمارستان دکتر بهشتی شدم احساس عجیبی به من دست داد. گفتم: خدایا! آیا من لایق این مکان هستم؟ شاید من اینجا آمده‌ام تا خودم را بیشتر بشناسم. جای بسیار عجیبی بود، یکی دست می زد، یکی می خندید، یکی حرف می زد. اصلاً در ساختمان، شیشه‌ای دیده نمی شد و تمام درب‌ها با یک قفل سه کیلویی بسته شده بود و من زیر لب با خود زمزمه می کردم که خدایا! جای من اینجا است؟ شروع به گریه کردم. سرم را روی شانه یکی از بستگان مادرم گذاشتم و از بس ترسیده بودم سرم را از روی شانه ایشان بر نمی داشتم.

از همانجا به من گفتند که به شهدا متوسل بشو، به برادرت متوسل بشو؛ بنابراین توسلات من به انبیا و به امام زمان علیه السلام و به برادرم و همه شهدا از

همان جا بیشتر شد. بعد از اینکه از تیمارستان برگشتیم خیلی ناراحت بودم. شب که خوابیدم در خواب یک آقای بلند قدی را با نقاب سبز دیدم که کاسه طلایی رنگی در دست داشتند، که روبه من کردند و گفتند: از این آب بخور. من گفتم: نه آقا، من آب نمی‌خواهم، من آب احتیاج ندارم.

آن روز همسرم شیفت غروب بود در همان زمان از کار برگشته بود (حدود ساعت یک بامداد). ایشان می‌گوید: دیدم در حالی که دستت زیر چانه‌ات بود نشسته بودی و به من هیچ‌اعتنایی نکردی، به آرامی تو را خواباندم. در همین لحظه دیدم که آقامشش را پر از آب کرد و روی صورتم پاشید. تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده و چه حالتی به من دست داده است. فریاد زدم: علی آقا! بلند شو، بلند شو که آقا مرا شفا داده، سپس رو به مادرم - که در آن هنگام در رفسنجان مهمان ما بودند - کردم و گفتم: ماما! بلند شو بین صورتم خیس است، آقا من را شفا داده و به من قول داده که ده روز دیگر دوباره مرا خواهد دید.

قرار شد به تهران بیایم؛ اما این بار با اتوبوس نمی‌توانستم بیایم؛ لذا با هواپیما به تهران آمدم و مادرم با اتوبوس بعد از ما به تهران رسیدند. در هواپیما که بودم سه مرتبه به طور خفیف دچار تشنج شدم؛ اما همیشه در این ایام به فکر طی شدن ده روز بودم که حتماً آقا به منزل ما می‌آیند و مرا شفا می‌دهند. وقتی وارد تهران شدیم تشنج‌ها دوباره شروع شد و خانواده خیلی نگران بودند. چند روز بعد وقتی درون رختخواب خوابیده بودم یکی از شاگردان همسر برادرم آمد و گفت: در خواب به من سفارش شده که نرگس را حتماً به مسجد جمکران ببری.

پایان ده روز، پنج‌شنبه می‌شد و وعده ملاقات ما همان پنج‌شنبه بود، لذا به برادرم گفتم: هر طوری هست باید مرا پنج‌شنبه به جمکران ببری یا آقا به

ما نظر می‌کند یا نه. خلاصه به هر ترتیبی که بود مقدمات کار فراهم شد و به همراه خانواده برادر و خواهرم به طرف مسجد جمکران رفتیم. قبل از رفتن به جمکران، به مرقد حضرت معصومه علیها السلام رفتیم. خودم حال راه رفتن نداشتم و بقیه مرا حرکت می‌دادند. در حرم، برادرم شروع کرد به خواندن زیارت‌نامه، من هم تکرار می‌کردم، خیلی دلم شکست. کنار خواهرم نشسته بودم که گفتم: خواهر! آیا می‌شود آقا مرا شفا ندهند؟ خواهرم گفت: همیشه به خدا توکل کن. این چه سؤالی است که می‌کنی؟ حالا می‌روی و می‌بینی.

در این زمان مینی‌بوسی را که کرایه کرده بودیم خراب شد (از اینجا تا موقعی که وارد مسجد جمکران می‌شوند نرگس حالت متعادلی نداشته لذا تا قبل از ورود به مسجد جمکران شرح ماقع را از زبان همسر برادرشان خانم شفیع‌ی نقل می‌کنیم.) بعد از توهمات در حرم مطهر حضرت معصومه علیها السلام برگشتیم و منتظر ماشین بودیم تا ما را به جمکران ببرد؛ ولی متأسفانه به ما گفتند: ماشین خراب شده و هیچ وسیله دیگری نداریم. حالت نگرانی و دلهره از اینکه آیا این دیدار به تأخیر خواهد افتاد یا نه، سرتاسر وجود ما را گرفته بود؛ اما از آنجایی که خداوند با حکمت و رحمت خودش هیچ‌کس را ناامید نمی‌کند، در اینجا نیز به یاری ما شتافت. اتوبوسی از شهرستان ملارد، دانش‌آموزان پسر دبیرستانی و راهنمایی را برای اردو به جمکران آورده بودند از آنجا که با ما به نحوی آشنا بودند، با تقاضای ما موافقت نمودند و قرار شد که همراه آن‌ها به مسجد جمکران برویم.

نرگس خیلی نگران بود، چون تمام اتوبوس پُر از دانش‌آموزان پسر بود و می‌ترسید که مبادا صدایش بلند شود یا حرکت و خنده ناچوری بکند یا حالت نامناسبی به او دست بدهد. در عین حال خیلی مواظب بود که وضعیت حجاب و روسری‌اش به هم نخورد. داخل ماشین یک بار دیگر حالت تشنج

به او دست داد که با مراقبت‌هایی که انجام دادیم نگذاشتیم کسی متوجه شود. مدت هفت سالی می‌شد که ایشان به جمکران نیامده بودند و لذا هرچه به جمکران نزدیک‌تر می‌شد می‌گفت: قلبم دارد می‌زند، حالت عجیبی به من دست داده است، چراغ‌های مسجد را که نشانش دادم گفتم: نرگس جان! این چراغ‌ها تو را به مقصد می‌رسانند. دنبال این چراغ‌ها را بگیر بین به کجا ختم می‌شود.

اتوبوس جلوی مسجد توقف کرد، فاصله اتوبوس تا درب ورودی مسجد را با اینکه فاصله کوتاهی بود، در مدتی حدود بیست دقیقه با کمک من و برادرش طی نمود. وقتی به درب مسجد رسیدیم گفتم: سلام کن، صدا بزن، روبه‌رویت نوشته: یا صاحب‌الزمان! به آقا سلام بده تا وارد شویم. دیگر در قید و بند رعایت آداب نبودیم. با همان حال، خودمان به آقا سلام دادیم فقط به فکر نرگس بودیم. بعد از اینکه سلام داد چند قدمی جلو رفتیم، بدنش خشک شد ایستاد، اصلاً نمی‌توانست حرکت کند و اگر صد نفر هم می‌آمدند، نمی‌توانستند او را حرکت دهند. چند ثانیه سکوت محض حاکم شد. صدای زیبای دعای کمیل از بلندگوی مسجد پخش می‌شد. مردم در حال راز و نیاز بودند و ما هم مضطرب به صورت نرگس نگاه می‌کردیم که حالا چه خواهد شد! بعد از چند لحظه خطاب به من گفت: زن داداش! آقا به من خوش آمد گفتند.

اینک به ادامهٔ ماقع از زبان خود نرگس می‌پردازیم من دست روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم: «السَّلامُ عَلَیْکَ یا صاحب‌الزمان!» دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چه مدت طول کشید که دیدم یک آقای با نقاب سبز، درست همان آقای که ده شب پیش در رفسنجان دیده بودم، با قامتی بلند ایستاده‌اند و به من خوش آمد گفتند و فرمودند: خوش آمدی!

فرمودند: برو.

گفتم: آقا! به خدا نمی توانم راه بروم.

فرمودند: می گویم برو.

گفتم: آقا! نمی توانم بروم.

فرمودند: بدو.

همین که فرمودند بدو، ناگهان به خود آمدم که گویی یک توان و نیروی دیگری به من داده شده است و احساس کردم که دیگر پاهایم ضعف ندارد. یک دفعه گفتم: زن داداش! نگاه کن، نگاه کن، آقا به من گفتند خوش آمدی، نگاه کن به من می گویند بدو، همین که فرمودند بدو، فقط مسجد را به من نشان دادند، من قدرتی یافته بودم که اصلاً قابل بیان نیست. وارد مسجد که شدم بی هوش شدم و مردم دورم جمع شدند، خادم‌ها کمک کردند و مرا به طبقه بالا بردند. در منزل به زن داشم گفته بودم که اگر خواب رفتم بیدارم نکنید. وقتی وارد شدم، گفتم نگاه کنید من می توانم حرف بزنم، می توانم راه بروم، بعد از دو سه ماه سختی و درد و رنج که بچه‌هایم آرزو داشتند آن‌ها را بغل کنم و راه بروم. چون در این سه ماه سختی، من یکسره در رختخواب بودم نمی توانستم آن‌ها را بغل کنم و راه بروم. به هر حال احساس کردم که دارد خوابم می برد، خوابیدم و سرم را در بغل مادرم گذاشتم. دو مرتبه همان آقا را دیدم که روبه روی من نشستند و خرمایی در دهانم گذاشتند و فرمودند: بخور! نگاه کردم به خرما، دیدم هسته ندارد. گفتم: آقا! چرا هسته ندارند؟ فرمودند: تو بخور (بعد زن داشم به من گفت: میوه‌های بهشتی هسته ندارند.) طعمش با خرماهای دنیا فرق می کرد. اصلاً مثل آن را من در دنیا نه خورده و نه چشیده بودم. من نمی دانم آقا به چه چیزی نگاه کردند، به آبروی خانواده‌ام یا به چیز دیگر. من در خود لیاقتی نمی دیدم؛ ولی از آن به بعد تا کنون هیچ ناراحتی و تشنجی نداشتم و هیچ‌گونه استرسی هم نداشتم.

بر اساس گفته‌های برادر و همسر برادر و مادرش بیماری نرگس به حدی رسیده بود که پس از تشنج، حالتی به او دست می‌داد که هیچ‌کس توان کنترل او را نداشت. خود را به زمین می‌زد و به اطراف می‌کوبید.

همانطور که در گذشته هم بیان کردیم، همزمان با خوابی که نرگس دیده بود و وعده ملاقاتی که به او داده شده بود، یکی از افراد جلسه هفتگی همسر برادر نرگس هم خوابی می‌بیند که در اینجا به خاطر اهمیت آن، عیناً آن را بیان می‌کنیم: آن شب در منزل یکی از دوستانم بودم، با دوستم صحبت کردیم که در رابطه با بیماری نرگس خانم امشب دعا کنیم و ختم «اَمَّنْ يُجِيبُ» بگیریم و دعای فرج امام زمان علیه السلام را بخوانیم و مناجات کنیم. ایشان موافقت کردند و تا ساعت ۳/۳۰ بامداد بیدار بودند و بعد خوابیدند؛ اما من دقیقاً تا ساعت ۵/۱۰ نشستم و فقط دستم را به سوی آسمان بلند کردم و امام زمان علیه السلام را صدا کردم، «اَمَّنْ يُجِيبُ» خواندم و با امام زمان علیه السلام درد دل کردم. گفتم: ای امام زمان! من که نمی‌دانم چه بگویم. نمی‌دانم این دعاهایی که می‌کنیم مستجاب می‌شود یا نه؛ ولی این را هم می‌دانم که ما هر قدر کوچکیم، شما بزرگوارید، جواب گنهکاران را گاهاً خواهید داد. ای امام زمان! از خداوند بخواه که به این خانواده رحم بکند. این خانواده داغ جوان دیده‌اند، نگذارید بیشتر از این عذاب بکشند.

ساعت ۵/۱۰ صدای اذان بلند شد، نماز خواندم و خوابیدم. در خواب دیدم که در اتاقی نشسته‌ام، نمی‌دانم کجا بود. یک خانمی آمدند و کنار من نشستند و به من پیغام دادند که من پیش خانم شفیعی - همسر برادر نرگس - بروم و گفتند شما حتماً نزد خانم شفیعی بروید و به او بگویید که مریض‌شان را حتماً شب جمعه به جمکران بیاورند. بار اول گفتند و من گفتم: فکر نکنم بتوانم بیایم. من هفته قبل مسجد جمکران بودم. دوباره گفتند: به خانم شفیعی حتماً بگویید که مریض خود را به مسجد جمکران بیاورند. بار سوم

من از ایشان سؤال کردم: ببخشید! شما فاطمه زهرا علیها السلام هستید؟ در جواب به من فرمودند: نه، من فاطمه زهرا علیها السلام نیستم. من نائب پدرشان، رسول اکرم صلی الله علیه و آله هستم که پیام ایشان را به امت‌شان می‌رسانم. من در عالم خواب از ایشان تشکر کردم.

هراسان از خواب بیدار شدم، خوف و ترسی در من ایجاد شده بود و می‌ترسیدم که خواب را برای کسی تعریف کنم و تعبیر خود را از دست بدهد؛ لذا خود را به منزل مادر شوهر خانم شفیعی (مادر نرگس) رساندم و بدون اینکه اطلاعی از خواب نرگس خانم داشته باشم خواب خود را تعریف کردم.^۱

۹) بگو صاحب‌الزمان علیه السلام

جناب آقای ابراهیمی می‌گوید: حدود سه سال پیش، فرزندم به نام احسان ابراهیمی صبح زود راهی مدرسه شد و چون منزل ما نزدیک خط قطار بود بر اثر باد قطار پرت شده و مجروح و بیهوش شد. او را به بیمارستان نکوئی قم بردیم. دکتر معالج او هرچه کوشش کرد، به هوش نیامد تا اینکه بیهوشی او بیست و پنج شبانه روز طول کشید و ما هم خیلی ناراحت بودیم.

در این مدت، بنده با همسر، شب‌های چهارشنبه برای توسل به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به مسجد جمکران می‌رفتیم. یکی از شب‌هایی که رفته بودیم، سخت حالم دگرگون شد و با حالی خاص از آقا خواستم توجهی نمایند، بچه‌ام به هوش بیاید.

به منزل آمدیم. در همان شب، خواب دیدم کسی به من گفت: «اگر می‌خواهی بچه‌ات به هوش بیاید، برو کنار تخت او سه مرتبه بگو «یا صاحب‌الزمان علیه السلام!» تا بچه‌ات به هوش بیاید و چشم باز کند.

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، ص ۲۸۷.

بلند شو! پدرت ناراحت است / ۳۳

صبح چهارشنبه، اول وقت، بالای تخت بچه رفتم، دیدم هنوز به هوش نیامده است. ایستادم و سه مرتبه نام مقدس آقا امام عصر علیه السلام را بردم، یک مرتبه دیدم هر دو چشم بچه باز شد، او را به اسم صدا زدم، دیدم تبسم کرد. طوری این بچه حالش بهبود پیدا کرد که بعد از ظهر آن روز کاملاً ما را شناخت و روز بعد او را آوردیم منزل. این عنایت تنها بر اثر توسل به آقا امام زمان علیه السلام بود که بچه ام شفا پیدا کرد.^۱

۱۰) بلند شو! پدرت ناراحت است

عصر روز سه شنبه‌ای (۷۶/۸/۷) سوار ماشین شده، به طرف مسجد جمکران حرکت کردم، شخصی به نام ابوالقاسم قنبری نیز سوار ماشین شدند. نزدیکی های مسجد جمکران رو به من کرد و گفت: آقا! مردم قدر این مسجد را نمی دانند بدون مقدمه و گفت: دخترم در سال ۱۳۷۰ بعد از ماه مبارک رمضان دچار تشنج مغزی شد، اول پیش دکتر فیض بردم و ایشان ما را نزد دکتر صادقیان - که متخصص مغز و اعصاب است - فرستادند و او بعد از معاینه گفت: نود درصد این مرض خطر دارد و باید دعا کنید.

دخترم در حالت بیهوشی بود، در بیمارستان نکوئی بستری شد و آمپول های زیادی به بدنش تزریق کردند. من با حرف دکتر، پریشان شدم و چون به رفتن مسجد جمکران عادت داشتم، بعد از چند روز که از بستری شدن دخترم گذشت و هرکس می رفت و برمی گشت جز گریه کار دیگری نداشت. روز سه شنبه ای بود، آمدم مسجد جمکران و خطاب به حضرت عرض کردم: آقا! من جز شما کسی را ندارم، به دادم برس. دلم شکسته بود و بسیار گریه کردم و به آقا توسل پیدا کردم، در همان حال شنیدم

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، ص ۲۴۳.

کسی گفت: ان شاء الله حاجت روا است و بیمار خوب می شود. نفهمیدم چه کسی بود و بعد هم که نگاه کردم کسی را ندیدم.

همان شب دختر چهارده ساله ام در بیمارستان آقای را می بیند که نزد او رفتند، او را به اسم صدا می زند و می فرماید: بلند شو، پدرت ناراحت است. دخترم می گوید: آقا! من نمی توانم. ایشان می فرماید: تو خوب شدی.

تا می خواهد بگوید: آقا! شما کیستید؟ کسی را نمی بیند ولی به هوش می آید و دردی احساس نمی کند. ساعتی بعد دکتر می آید و می بیند که بلند شده و نشسته، تعجب می کند و می گوید: چطور شد بلند شدی؟ جریان را می گوید و دکتر می گوید: دکتر حقیقی تو را شفا داده است. نوار مغزی و آزمایشات لازم و سی تی اسکن می کنند و می گویند: خوب شدی، لکن برای مدتی از این قرص ها استفاده کن؛ اما بعد از چند روز در خواب به او گفتند: شفای ما دارو نمی خواهد و کامل است و دیگر به قرص احتیاج نداری. الان بحمدالله خوب است و نگرانی ندارد و دارای چندین فرزند است.^۱

(۱۱) بلند شو شفا یافتی

پسر بچه ای به نام علی زینی می گوید: من ناراحتی قلبی مادرزاد داشتم، در تهران به پزشکان بسیاری مراجعه کردم؛ از جمله دکتر طباطبایی و ایشان اظهار داشتند قلبت باید عمل شود و اگر عمل هم شود پنجاه درصد احتمال خوب شدن دارد.

یکی از اقوام ما هر چهارشنبه مردم را به قصد جمکران از تهران با هیئت و کاروان می آورد. آن روز پدر من هم در مأموریت و سفر بود و به بیرجند

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، ص ۲۸۲.

مسافرت کرده بود. این برادر راننده مرا با هیئت به جمکران آورد. من نمی توانستم راه بروم؛ لذا مرا بغل کرد و داخل مسجد برد و نشانی محل خود را به من گفت و رفت. من در مسجد دراز کشیدم، قدری دعا و تضرع و توسل به خداوند نمودم و بر اثر خستگی خوابم برد، در خواب آقا امام زمان علیه السلام را دیدم که با لباس سبز و عمامه سبز و چهره نورانی نزدیک من آمدند و فرمودند: بلند شوید، شما شفا یافتید و سپس بر سر و سینه ام دستی کشیدند و باز فرمودند: بلند شوید.

از خواب بیدار شدم و دیدم حالم خوب است. من که اصلاً قادر به راه رفتن نبودم، دویدم که محل راننده را پیدا کنم. خودم را به بغل ایشان انداختم و او را بغل کردم. پدرم هم در بصره چند شب چهارشنبه در خواب می بیند که من شفا گرفته ام، فوری به تهران آمده، خود را به جمکران رساندند و با هم به تهران برگشتیم.^۱

(۱۲) به اذن خدا برخیز!

عبدالرحمن بن ابراهیم می گوید: در شهر حله می شنیدم که جمال الدین بن نجف الدین جعفر بن زهدری به مرض فلج مبتلا بود و بعد از وفات پدرش، جدّه پدری او انواع معالجات را در حق او به کار برد و فایده ندید. برخی از پزشکان ماهر بغداد را احضار نمود و زمانی طولانی معالجه کردند؛ اما سودی نبردند تا آنکه به جدّه اش گفتند که او را یک شب زیر قبه شریف - که در حله به مقام صاحب الزمان معروف است - بگذار، شاید خداوند او را از این بیماری نجات دهد و آن زن صالحه چنین کرد و امام زمان نوه اش را شفا داد.

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدّس جمکران، ص ۱۸۰.

پس از آن میان من و جمال‌الدین ارتباطی به وجود آمد که به هیچ وجه از همدیگر جدا نمی‌شدیم. خانه‌ای داشت معروف به «دارالمعشره» که بزرگان و اولاد آنان و اشراف و جوانان حله در آنجا جمع می‌شدند. اتفاقاً روزی این حکایت را از او پرسیدم. گفت: به بیماری فلج مبتلا بودم، به طوری که پزشکان از معالجه‌ام عاجز شدند. ماجرا را همان‌گونه که بارها در حله شنیده بودم حکایت نمود تا به اینجا رسید که: یک شب جدّه‌ام مرا زیر قبه گذاشت، ناگاه حضرت قائم علیه السلام آمد و فرمود: برخیز! عرض کردم: ای آقای من! یک سال است که قوه برخاستن ندارم. باز فرمود: برخیز به اذن خدای تعالی! و در برخاستن به من کمک کرد. برخاستم و دیدم از بیماری فلج شفا یافته‌ام، وقتی مردم مطلع شدند بر سرم ریختند و لباس‌های مرا پاره پاره کردند و به عنوان تبرک بردند و نزدیک بود که زیر دست و پای آنان هلاک شوم. سرانجام هم مجبور شدم از دیگران لباس قرض نمایم و به خانه رفتم لباس خود را پوشیده، لباس‌های مردم را به اهلش برگرداندم. من بارها این حکایت را از او شنیدم که برای مردم و کسانی که خواهش نقل آن را نمودند ذکر می‌کرد تا آن زمان که وفات نمود.^۱

۱۳) به دعای صاحب‌الامر علیه السلام

علی بن بابویه نامه‌ای خدمت حضرت صاحب‌الامر علیه السلام نوشت و به حسن بن روح داد. در آن نامه، خواهش دعا از آن حضرت کرده بود که خداوند فرزندی به او عطا کند. توفیق شریفی از سوی امام زمان علیه السلام رسید که: دعا کردیم از برای تو و خداوند به زودی دو فرزند نیکو به تو کرامت می‌فرماید. پس در همان زمان، صاحب دو فرزند شدم؛ یکی «محمد» که معروف به شیخ صدوق و صاحب تصانیف بسیار که از جمله آن‌ها کتاب «من لا یحضره

۱. دارالسلام، در احوالات حضرت مهدی علیه السلام، ص ۴۳۰.

الفقیه» است و دیگری «حسین» که بسیاری از فضلا و محدثان از نسل او به وجود آمدند، شیخ صدوق مکرر فخر می نمود که «ولدت بدعاء صاحب الامر (علیه السلام)؛ من به دعای «قائم» متولد شده‌ام و استادان، او را تحسین می کردند و می گفتند: سزاوار است کسی که به دعای صاحب الامر (علیه السلام) متولد شده، چنین باشد که او است.^۱

۱۴) به فکر شما هستیم

آقای سید مرتضی حسینی، معروف به ساعت ساز قمی که از اشخاص متدین قم و در نیکی و پارسایی مشهور و معروف است، حکایت می کند:

شب پنجشنبه‌ای در فصل زمستان که هوا بسیار سرد بود و حدود نیم متر برف روی زمین را پوشانده بود، توی اتاق نشسته بودم. ناگاه یادم آمد که امشب شیخ محمد تقی بافقی (علیه السلام) به مسجد جمکران مشرف می شود؛ اما با خودم گفتم که شاید ایشان به خاطر این هوای سرد و برف زیاد، برنامه امشب جمکران را تعطیل کرده باشند؛ ولی دلم طاقت نیاورد و به طرف منزل شیخ به راه افتادم. او در منزل نبود؛ در مدرسه هم نبود. به هر کس که می رسیدم، سراغ ایشان را می گرفتم تا اینکه به «میدان میر» - که سر راه جمکران است - رسیدم. در آنجا به ناوایی رفتم، ناوا از من پرسید: چرا مضطربی؟

گفتم در فکر حاج شیخ محمد تقی بافقی (علیه السلام) هستم که مبادا در این هوای سرد و برف زیاد که بیابان پر از جانور است، به مسجد رفته باشد. آدم تا او را ببینم و مانع رفتن او شوم.

ناوا گفت: معطل نشو! چون حاج شیخ با چند نفر از روحانیون به طرف جمکران رفتند.

با عجله به راه افتادم. نانوا پرسید: کجا می روی؟ گفتم: شاید به آنها برسیم و بتوانم آنها را برگردانم و شاید چند نفری را با وسیله دنبال آنها بفرستم.

نانوا گفت: این کار را نکن! چون قطعاً به آنها نمی رسید و اگر به خطری برخورد نکرده باشند، الان نزدیک مسجد هستند.

بسیار پریشان بودم؛ زیرا می ترسیدم با آن همه برف و کولاک، مبادا برایشان پیش آمدی رخ دهد. چاره‌ای نداشتم. به منزل برگشتم. به قدری ناراحت بودم که اهل خانه هم از پریشانی من مضطرب شدند. خواب به چشمانم نمی آمد. مشغول دعا شدم تا اینکه نزدیک سحر چشمم گرم شد و در خواب، حضرت مهدی علیه السلام را دیدم که وارد منزل ما شد و به من فرمود: «سید مرتضی! چرا مضطربی؟» گفتم: ای مولای من! به خاطر حاج شیخ محمدتقی بافقی است که امشب به مسجد رفته و نمی دانم بر سر او چه آمده است؟ فرمود: «سید مرتضی! گمان می کنی که من از حاج شیخ دور هستم؟ وسایل استراحت او و یارانش را فراهم کرده‌ام.»

بسیار خوشحال شدم. از خواب برخاستم و به اهل منزل - که از من پریشان تر بودند - مژده دادم و صبح زود رفتم تا بدانم خوابم درست بود یا نه. به یکی از یاران حاج شیخ رسیدم و گفتم: دلم می خواهد جریان دیشب خود را در جمکران برایم تعریف کنی.

گفت: دیشب ما و حاج شیخ به سمت مسجد جمکران حرکت کردیم. در آن هوای سرد و برفی وقتی از شهر خارج شدیم، یک حرارت و شوق دیگری داشتیم؛ زیرا روی برف، از زمین خشک و روز آفتابی سریع تر می رفتیم. در اندک زمانی به مسجد رسیدیم و متحیر بودیم که شب را در آن سرما چگونه به صبح برسانیم. ناگهان دیدیم جوان سیدی که به نظر

دوازده ساله می‌نمود، وارد شد و به حاج شیخ گفت: می‌خواهید برایتان کرسی، لحاف و آتش حاضر کنم؟
حاج شیخ گفت: اختیار با شما است.

سید جوان از مسجد بیرون رفت. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که برگشت و با خود کرسی، لحاف و منقلی پُر از زغال و آتش آورد و در یکی از اتاق‌ها گذاشت. وقتی جوان خواست برود از حاج شیخ سؤال کرد: آیا چیز دیگری هم احتیاج دارید؟

گفت: خیر. یکی از ما گفت: ما صبح زود می‌رویم. این وسائل را به چه کسی تحویل دهیم؟

فرمود: هر کس آورد، خودش خواهد برد و بعد از اتاق ما خارج شد.
ما تعجب کرده بودیم که این سید چه کسی بود و اثاثیه را از کجا آورده بود. الان هم از این فکر بیرون نرفته‌ایم. لبخند زدم و به او گفتم: من می‌دانم که آن سید جوان چه کسی بود. بعد سرگذشت اضطراب و خواب خود و فرمایش حضرت را به او گفتم و یادآور شدم: من از منزل بیرون آمدم، تا راست بودن خواب خود را ببینم و الحمدلله فهمیدم و دیدم که مولایم امام زمان علیه السلام از حاج آقا شیخ محمدتقی بافقی و سایر نمازگزاران مسجد خود غافل نیست.^۱

۱۵) به کجا نگاه می‌کنی؟

علامه مجلسی در سنین نوجوانی که مشغول تحصیل علوم دینی بودند عصرهای پنجشنبه به روستای نزدیک اصفهان می‌رفتند و شب جمعه مشغول وعظ و تبلیغ می‌شدند و با مردم نماز جماعت می‌خواندند و سعی

۱. کرامات حضرت مهدی علیه السلام (مسجد جمکران)، ص ۴۲.

می نمودند که به مساجد متروک بروند تا آن مسجد را رونق بدهند یا به دهاتی می رفتند که مسجد نداشت تا به کمک اهالی آن محل، مسجدی بنا کنند. خلاصه اینکه شب جمعه را به منبر می رفتند و با جمعیت نماز جماعت می خواندند، فردای آن روز یعنی صبح روز جمعه به اصفهان برمی گشت. کم کم مردم او را شناخته بودند که او از روی اخلاص و ارادتی که به حضرت بقیة الله علیه السلام دارد این کارها و فعالیتها را انجام می دهد؛ لذا هر هفته مردم انتظار آمدنش را می کشیدند و از پذیرایی ایشان افتخار می کردند.

در سالی از سالها از دهی برمی گشت، بین راه که می آمد دعای ندبه را از حفظ می خواند و راه می پیمود. مرحوم مجلسی رحمته الله مقید بود که فقره ای از دعا را حتماً بخواند و اگر کسی موفق به خواندن تمام دعا نمی شود این فقره آخرش را حتماً بخواند: «وَأَنْظُرُ إِلَيْنَا نَظْرَةً رَحِيمَةً تَسْتَكْمِلُ بِهَا الْكَرَامَةَ عِنْدَكَ». علتش این بود که یک نفر زمانی خدمت امام زمان علیه السلام رسیده بود و حضرت به او فرموده بودند: «این عبارت از دعای ندبه را حتماً بخوانید و ترک نکنید» و این طوری تأیید شده است. خلاصه اینکه مجلسی در بیابان بود و تنها؛ می رسد به این جمله دعای ندبه: «وَأَنْظُرُ إِلَيْنَا نَظْرَةً رَحِيمَةً تَسْتَكْمِلُ بِهَا الْكَرَامَةَ عِنْدَكَ». مجلسی می گوید: ناگهان رفتم در فکر و حزن عجیبی بر دلم نشست و با خود گفتم: من کجا و امام زمان علیه السلام کجا! من چه لیاقتی دارم که امام زمان علیه السلام را ببینم، یا آن حضرت به من نگاه کند.

با خود حدیث نفس می کردم و می گفتم: تو در این بیابان چه توقعی داری؟ در ضمن این حدیث نفس از یک ماجرای که بین من و پدرم گذشته بود، یادم آمد و آن این که در کودکی دستم مجروح شده و دُمَل زده بود و چرک و خون داشت. میهمانی داشتیم، به پدرم گفتم: چرا دست این بچه را نمی بندید؟ چون هم حشرات روی آن می نشینند و هم اطرافیان که نگاه

به کجا نگاه می‌کنی؟ / ۴۱

می‌کنند حال‌شان به هم می‌خورد؛ لذا پدرم دست مرا با پارچه کرباس بست تا اینکه دستم متورم شد و از شدت درد، طاقتم را از دست داده بودم و گریه می‌کردم. پدرم مرا نزد سید یحیی صدرا لأطبباء برد. خواست پارچه روی دستم را باز کند، ولی من ناراحت بودم. صدرا لأطبباء گفت: چرا ناراحتی؟ گفتم: مادرم سفارش کرده دستت را مقابل دیگران باز نکن، چون اذیت می‌شوند و حال‌شان به هم می‌خورد. صدرا لأطبباء گفت: مادر شما خوب گفته‌اند، نباید چرک و خون را نزد مردم باز کنی و موجب اذیت آن‌ها شوی، همین‌طور که به این قسمت از خاطره رسیدم بی‌اختیار بنا کردم اشک ریختن و به امام زمان علیه السلام عرض کردم: یا بقیة الله! شما از تمامی حالات روحی و درونی من با خبر هستید، آقا جان! همه دردها و بدی‌ها را دارم و محتاج یک نگاه طبیبانه و پر مهر و محبت شما هستم.

آقا سید جلال گفت: علامه مجلسی رحمته الله محبت خاصی به حضرت فاطمه زهرا علیها السلام داشت و می‌دانست که ائمه معصومین علیهم السلام ارادت خاصی به مادرشان فاطمه اطهر علیها السلام دارند. همین‌طور که سرش پایین بود و اشک می‌ریخت به فاطمه زهرا علیها السلام متوسل می‌شود و در نظرش ظلم‌هایی که به فاطمه علیها السلام شده بود مجسم می‌گردد و به صحنه دیوار و درب سوخته نگاه می‌اندازد و اشک می‌ریزد که ناگهان دستی روی شانه‌اش گذاشته می‌شود و با حزن و اشک می‌فرماید: مجلسی! به کجا نگاه می‌کنی؟

علامه مجلسی روی برمی‌گرداند می‌بیند حضرت حجة بن الحسن امام زمان علیه السلام است و بی‌اختیار خود را روی دست و پای آن حضرت می‌اندازد و با اشک شوق عرض ادب می‌کند. مطالبی بین علامه مجلسی و آن حضرت رد و بدل می‌شود، از جمله اینکه آن حضرت فرمودند: «به کارت ادامه بده (به همان کار و تلاش در امر تبلیغ از امام زمان علیه السلام و دفاع از کیان تشیع ادامه بده)

که من از خدای تعالی خواسته‌ام عمر با برکت نصیبت کند و فلان حدیث که نسبت به آن تردید داری و دنبالش می‌گرددی در فلان کتاب مراجعه کن آن را خواهی یافت». علامه مجلسی به آدرسی حضرت داده بود مراجعه می‌کند و آن حدیث را با سند پیدا می‌کند و با طیب خاطر در کتاب ارزشمند «بحار الأنوار» نقل می‌کند.^۱

۱۶) به وعده‌ات وفا کن!

ابی‌الحسن مسترق گفت: روزی در مجلس حسن بن عبدالله بن حمدان ناصرالدوله بودم. در آنجا سخن از حضرت صاحب علیه السلام و غیبت او شد. من آن سخنان را مسخره نمودم. ناگاه عمویم حسین، داخل شد و کلام مرا شنید. گفت: ای فرزند! من نیز این اعتقاد تو را داشتم تا آنکه حکومت شهر قم را به من دادند، همان زمانی که اهل قم بر خلیفه خشمگین بودند و هر حاکمی که به آنجا می‌رفت او را می‌کشتند و اطاعت نمی‌کردند. پس لشکری به من دادند و مرا به سوی قم فرستادند. چون به ناحیه «طرز» رسیدم، به شکار رفتم. ناگاه شکاری از پیش من فرار کرد. من به دنبال آن تاختم و از لشکر بسیار دور شدم، به نهری رسیدم و از میان آن روان شدم و هر قدر بیشتر می‌رفتم وسعت نهر زیادتر می‌شد.

ناگاه سواری پیدا شد که بر اسب آشبهی سوار و عمامه سبزی بر سر داشت و فقط چشم‌هایش معلوم بود. سوار متوجه من شد و گفت: ای حسین! مرا امیر صدا نزد و به کنیه هم نخواند، بلکه از روی تحقیر نام مرا برد. من گفتم: بلی!

گفت: چرا تو امر ما را سبک می‌شماری و چرا خمس مالت را به اصحاب و نواب ما نمی‌دهی؟ من که مرد صاحب وقار و شجاعی بودم و از

۱. انتظارات امام زمان علیه السلام از جوانان (وظایف منتظران)، ص ۱۰۴-۱۰۸.

هیچ چیز نمی ترسیدم از سخن او بلرزیدم و ترسیدم و گفتم: آنچه فرمودی انجام می دهم! گفتم: هرگاه بررسی به آن جایی که قصد آن را داری و به آسانی و بدون مشقت درگیری و کشتار داخل شهر شوی و به دست آوری آنچه کسب کنی، خمس آن را به اهلش برسان، گفتم: شنیدم و اطاعت می کنم. گفتم: برو! عنان اسب خود را برگردانید و روانه شد و از نظر من غایب گردید و ندانستم به کجا رفت.

از طرف راست و چپ به دنبال او گشتم؛ اما او را نیافتم. ترس و رعب من زیاد شد و به سوی لشکر خود برگشتم و این واقعه را برای کسی نقل نکردم و از خاطر فراموش نمودم. چون به شهر قم رسیدم، گمان نمودم که با من جنگ کنند. اهل قم به استقبال من بیرون آمدند و گفتند: آنان که به سوی ما آمدند، چون با ما در مذهب مخالف بودند با آنها جنگ می کردیم و چون تو از مایی و در مذهب با ما موافق هستی با تو جنگ نمی کشیم. داخل شهر شو و تدبیر امر شرع را به دست بگیر.

من داخل شدم، مدتی ماندم و اموالی بسیار، بیشتر از بر آنکه توقع داشتم به دست آوردم تا آنکه امرای خلیفه به خاطر امول بسیارم بر من حسد بردند و مرا نزد خلیفه مذمت نمودند و معزول شدم و به بغداد برگشتم. اول نزد خلیفه رفتم و بر او سلام کردم. بعد به خانه خود رفتم و مردم به دیدن من می آمدند.

ناگاه محمد بن عثمان بر من وارد شد، از میان اهل مجلس گذشت و آمد روی مسند من بنشست و بر پشتی من تکیه نمود. من از این عمل او ناراحت شدم. پی در پی مردم می آمدند و می رفتند و او از جای خود حرکت نمی کرد و آن به آن، خشم من بر او زیاد می شد تا آنکه مجلس تمام شد، نزدیک من آمد و گفت: میان من و تو سب است، بشنو. گفتم: بگو. گفت: صاحب اسب اشهب و نهر می گوید که ما به وعده خود وفا کردیم، تو هم وفا کن. چون این

شنیدم، گفتم: می‌شنوم و اطاعت می‌کنم و به جان منّت دارم. پس برخاستم و دست او را گرفته، با خود به اندرون بردم، در خزینه‌ها را گشودم و خمس تمام آن را جدا نمودم و بعد از آن، من در امر صاحب علیه السلام شک نکردم.

حسن ناصرالدوله گفت: من نیز چون این واقعه را از عمویم شنیدم، شک از دلم برفت و به حقیقت امر حضرت صاحب الامر علیه السلام یقین نمودم.^۱

(۱۷) تابلوی راهنما

مرحوم «حاج فتح‌الله رنجبر» از افراد بسیار خیر و نیکوکاری بود که در رابطه با جنگ تحمیلی و کمک‌های مردمی به جبهه‌ها نقش مؤثری داشت و از ارادت‌مندان صاحب‌الزمان علیه السلام بود و از افرادی بود که مسجد مقدّس جمکرانش ترک نمی‌شد و در راه جبهه و جنگ، شهید گردید.

جمعی از دوستان تهرانی روزی از جاده قدیم، رهسپار مسجد مقدّس جمکران شدند و چون تابلو نداشت، اوّل جاده، راه را اشتباه می‌روند و رو به سمت خورآباد جاده کاشان می‌روند. وقتی متوجّه می‌شوند که راه را اشتباه رفته‌اند، برمی‌گردند و خود را به مسجد می‌رسانند. در این هنگام با آقای حاج فتح‌الله رنجبر برخورد می‌کنند و به او می‌گویند: ما حاضریم یک ورق آهن از تهران تهیه کنیم، جهت تابلوی مسجد که هرکس می‌آید مثل ما سرگشته نشود و زوّار به زحمت نیفتند. آقای حاج فتح‌الله جواب می‌دهد: ما خودمان این کار را انجام می‌دهیم.

در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان حدود یک ساعت به غروب، تابلوی تهیه شده را با وسایل مورد نیاز همچون بیل، گچ و کلنگ می‌آورد آن را اوّل جاده نصب می‌کند. وقتی سوار ماشین می‌شود که برگردد، ماشین روشن نمی‌شود، متوجّه می‌شود که بنزین ماشین تمام شده. وقت افطار

نزدیک می شود، رو می کند به طرف مسجد جمکران و عرض می کند: آقا جان! آمدم برای مسجد شما تابلو بزنم که شیفتگان و علاقه مندان که به مسجد می آیند، راهنما داشته باشند و گم نشوند و الان نزدیک افطار است و من باید به منزل برگردم، مادر پیرم منتظر است. بنزین ماشین تمام شده، اگر چهار لیتر بنزین می رسید خوب بود.

ناگهان می بیند یک آقای نورانی با وقار از پشت ماشین، جلو آمد و یک گالن چهار لیتری بنزین نیز در دست دارد، می فرماید: «این بنزین!»
عرض می کند: آقا! شما از کجا آمده اید که یک مرتبه اینجا حاضر شدید!؟

من متوجه آمدن شما نشدم می فرماید: مگر شما چهار لیتر بنزین نخواستید!؟

می گوید: چرا! ظرف بنزین را می گیرد و می گوید: ظرفش را می آورم آنجا - و به مسجد اشاره می کند -
می فرماید: باشد! و می رود.

حاج فتح الله، ماشین را بنزین می کند و دیگر آن آقا را نمی بیند. می آید به طرف مسجد، می بیند درب مسجد بسته است. احتمال می دهد که چون نزدیک مغرب است آن آقا برای افطاری به آبادی رفته اند. ظرف بنزین را پشت درب مسجد می گذارد و به طرف منزل می رود؛ ولی در فکر است که این آقا که بود. همین که درب منزل می رسد می بیند درب منزل باز است، وارد می شود، می بیند مادرش مضطرب پشت درب ایستاده، سلام می کند و می پرسد: مادر! چرا اینجا ایستاده ای؟

مادر می گوید: چون تو دیر کرده بودی و قدری از افطار گذشته بود ناراحت شدم که مبادا پیشامدی برایت اتفاق افتاده باشد. آمدم درب منزل،

بی اختیار گفتم: مهدی فاطمه! پسرم دیر کرده به منزل نیامده و الان وقت افطار است. یک دفعه دیدم یک آقای نورانی جلوی درب منزل ایستادند، سلام کردند و فرمودند: منتظر فتح الله هستی؟
عرض کردم: بلی!

فرمودند: آمده بود برای ما، تابلوی راهنمای مسجد جمکران بزند، بنزین ماشینش تمام شده بود از ما چهار لیتر بنزین خواست به او دادیم و الان می رسد. در ادامه فرمود: من مهدی فاطمه ام. من قدری گیج بودم تا حالم سر جایش آمد دیدم آقا از نظرم ناپدید شد. تازه آقای رنجبر متوجه می شود که مولا هرگز خادم خود را رها نمی کند و هنگام نیاز به داد او می رسد.^۱

۱۸) جهیزیه با من

جناب مستطام آقای حاج حبیب الله بیگدلی (از اخیار قم و والد محترم صدیق مکرم جناب آقای حاج شیخ مهدی بیگدلی) فرمود: مرحوم آقای حاج شیخ عباس قمی - محدث معروف - برادری داشت به نام حاج مرتضی. این مرد کاسب بود و چندان سوادى نداشت؛ اما بسیار متدین و خوش عقیده بود. روزی همسرش به او می گوید: باید رفته رفته برای دخترمان جهیزیه تهیه کنیم. وی در جواب می گوید: فعلاً وقت شوهر کردن او نیست هر زمان به سن ازدواج رسید، به مسجد جمکران می روم و ترتیب کار را می دهم. بعد از چند سال همسرش می گوید: حالا وقت تهیه جهیزیه است؛ زیرا دختر به سن ازدواج رسیده است.

حاجی می گوید: رفتم مسجد جمکران تا ترتیب کار داده شود! حاج مرتضی به مسجد می رود و شب را بیتوته کرده، دعا و توسل لازم را به عمل می آورد. فردای آن شب پیاده برمی گردد. وقتی وارد منزل می شود مشاهده

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، ص ۲۶۷.

می‌کند که مرحوم آیت‌الله سید صدرالدین موسوی - از علمای بزرگ قم - با طلبه جوانی در اتاق نشسته‌اند. مرحوم آقای صدر می‌فرماید: کجا بودی؟ نزدیک یک ساعت است منتظر تو هستم. ایشان جریان را گزارش می‌دهد. مرحوم آقای صدر می‌فرماید: من آمده‌ام تا دخترت را برای این روحانی جوان خواستگاری کنم؛ تمام مخارج عقد و عروسی و جهیزیه با خودم هست. از دخترت اذن بگیر؛ در صورتی که موافقت نماید عقد ازدواج را جاری کنم. ایشان مطلب را با همسر و دخترش در میان گذاشته، موافقت آنان را جلب می‌کند و در همان مجلس، عقد نکاح جاری می‌شود و تمام هزینه را مرحوم صدر می‌پردازد و پس از یک هفته مجلس عروسی برگزار می‌گردد. «وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»^۱

۱۹) چه کسی به خاطر من آمده؟

در قدیم، ساختمان مسجد مقدّس جمکران در شهر مذهبی قم آنقدر وسعت نداشت که جمعیت بسیاری در آن جمع شود. راه ماشینی خوبی هم نداشت که مردم به سهولت بتوانند به آنجا بروند؛ لذا مسجد مقدّس جمکران تنها برای چند نفر عاشق پر حرارت آن حضرت باقی می‌ماند که آن‌ها به هر قیمتی بود شب‌های جمعه خود را به آنجا می‌رساندند؛ ولی بقیه شب‌ها مسجد خالی بود که طبعاً درش را خادم مسجد می‌بست و می‌رفت. پیر زن با صفایی که شاید مکرّر خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام در خواب و بیداری رسیده بود، پس از آنکه مسجد مقدّس جمکران را توسعه داده بودند شب جمعه‌ای به مسجد مقدّس جمکران می‌رود و صدها و بلکه هزاران نفر را می‌بیند که در مسجد و اتاق‌ها و حتی در فضای باز اطراف مسجد برای عبادت و توسّل به آن حضرت جمع شده‌اند و همه نسبت به آن حضرت عرض ارادت می‌کنند.

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدّس جمکران، ص ۲۱۵.

خودش می گفت: من وقتی این جمعیت را دیدم و با جمعیت قبل از توسعه مسجد مقایسه کردم خیلی خوشحال شدم که بحمدالله مردم اطراف مولایم حضرت حجة بن الحسن علیه السلام جمع شده اند و به آن حضرت اظهار علاقه می کنند، با این خوشحالی وارد مسجد شدم و اعمال مسجد را انجام دادم و سپس زیارت آل یاسین را خواندم و مقداری با زبان خودم با آن حضرت حرف زدم، ضمناً به آن وجود مقدس عرض کردم: آقا! خیلی خوشحالم که مردم به شما علاقه پیدا کرده اند و شبها جمعیت بسیاری در مسجد جمع می شوند و به شما اظهار علاقه می کنند.

سپس از مسجد بیرون آمدم و از غذای مختصری که در مسجد به همه می دادند خوردم و به یکی از حجره های مسجد - که قبلاً برای استراحت آماده کرده بودم - رفتم و خوابیدم. در عالم خواب یا در عالم معنی دیدم حضرت بقیة الله علیه السلام به مسجد مقدس جمکران تشریف آورده اند و میان مردم راه می روند؛ ولی کسی به آن حضرت توجهی نمی کند. من به حضرت سلام کردم، آقا با کمال ملاحظت جواب دادند. کلماتم را که در بیداری خدمتشان عرض کرده بودم تکرار کردم و گفتم: آقا جان، قربان خاک پای شما گردم! خوشحالم که بحمدالله مردم به شما علاقه و محبت بسیاری پیدا کرده اند. آن حضرت آهی کشیدند و فرمودند: همه اینها برای من به اینجا نیامده اند. بیا با هم برویم از آنها سؤال کنیم که چرا به اینجا آمده اند.

گفتم: قربان تان گردم! در خدمت تان هستم. در همان عالم در خدمت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به میان جمعیت آمدیم، آن حضرت از یک مردم سؤال می کرد: شما چرا اینجا آمده اید؟

یکی می گفت: آقا! مریضی دارم که دکترها جوابش کرده اند. دیگری می گفت: مستأجرم، خانه می خواهم، سوئی گفتم: مقروضم، فشار طلبکار

مرا به در خانه شما دوانده است. چهارمی از شوهرش می‌نالید و پنجمی از دست زنش شکایت داشت و بالاخره هریک حاجتی داشتند که در واقع برای بر آورده شدن نیاز خودشان به اینجا آمده بودند.

حضرت فرمودند: فلانی! دیدی این‌ها برای من به این‌جا نیامده‌اند، اینها تازه افراد خوب این جمعیت هستند که به من اعتقاد دارند و حاجت‌شان را از من می‌خواهند و مرا واسطه فیض می‌دانند و اگر از این‌ها بگذریم جمع بسیاری هستند که تنها برای تفریح به اینجا آمده‌اند، حتی بعضی از این‌ها به وجود من یقین ندارند، سپس در همان حال دیدم که یک نفر در قسمتی از مسجد نشسته که او برای آقا ولی عصر علیه السلام آمده است، حضرت فرمودند: بیا تا احوال او را هم بررسی کنیم.

در خدمت آقا در همان عالم خواب نزد سید معممی - که فکر می‌کنم از علما بود - رفتیم، او زانوهایش را در بغل گرفته بود و در گوشه‌ای نشسته بود و تا چشمش به آقا افتاد از جا پرید و به دست و پای آقا افتاد و گفت: پدر و مادرم و جانم به قربان‌تان! کجا بودید که در انتظارتان نزدیک بود قالب تهی کنم. حضرت دست او را گرفتند و او به دست آن حضرت بوسه می‌زد و گریه می‌کرد. آقا از او سؤال کردند: چرا اینجا آمده‌اید؟ او چیزی نگفت و بر شدت گریه‌اش افزود، حضرت دوباره سؤال کردند: چرا اینجا آمده‌اید؟ او چیزی نگفت و بر شدت گریه‌اش افزود، حضرت دوباره سؤال را تکرار کردند، او گفت: آقا! من کی غیر وصل شما را خواسته‌ام؟ من شما را می‌خواهم، به هشتم شما بیاید، دنیا و آخرت شما بیاید، من یک لحظه ملاقات شما را به ما سوی الله نمی‌دهم.

جان چه باشد که نثار قدم دوست کنم

این متاعی است که هر بی‌سروپایی دارد

آقا روبه من کردند و فرمودند: مثل این شخص که فقط برای من به اینجا آمده باشد چند نفری بیشتر نیستند که آنها به مقصد می‌رسند.

۲۰) حاجت را می‌دهیم

سال ۱۳۶۷ شمسی ازدواج کردیم. مثل همه زن و شوهرهای جوان منتظر هدیه‌ای از طرف خداوند بودیم تا زندگی مان گرمایی دوچندان بگیرد؛ ولی پس از هفت سال انتظار و رفتن پیش دکترهای مختلف، سرانجام ناامید شدیم و دیگر به دکتر مراجعه نکردیم. روزی به همسرم گفتم: حالا که دکترها جواب مان کرده‌اند، بیا به مسجد جمکران برویم و به امام زمان علیه السلام متوسّل شویم.

از همان روز، هر هفته، شب‌های چهارشنبه به مسجد جمکران می‌رفتیم و به آقا حجة بن الحسن علیه السلام متوسّل می‌شدیم و حاجت مان را می‌خواستیم.

یک هفته قبل از تولد حضرت زهرا علیها السلام خواب دیدم که شوهرم آمد، صدایم کرد و گفت: آقا سیدی با شما کار دارند.

بیرون رفتم و سیدی را دیدم که به من فرمودند: اینقدر گریه و زاری نکن! صبر کن، حاجت را می‌دهیم.

گفتم: آخر جواب این و آن را چه بدهم؟

سید سه بار فرمودند: «حاجت را می‌دهیم.» شب بعد به جمکران رفتیم؛ خیلی گریه کردم. نزدیکی‌های سحر خواب دیدم که امام زمان علیه السلام پارچه سبزی در دامن من گذاشت.

عرض کردم: این پارچه چیست؟

فرمود: بازش کن! پارچه را باز کردم. بچه‌ای زیبا داخل پارچه بود. بچه را به صورتم چسباندم و مرتّب او را می‌بوسیدم.

وقتی از خواب بیدار شدم، فهمیدم که حضرت حتماً حاجتم را خواهد داد. پس از آن با اینکه باردار بودم و همه توصیه می‌کردند به مسجد نروم، ولی من مرتب به جمکران می‌رفتم؛ هفته چهارم، مصادف با شب عید نوروز بود که به آن مکان مقدس مشرف شدم.

وقت زایمان هم، آقا را در خواب زیارت کردم.

- دکتر غلامرضا باهر و دکتر محسن توانانیا از اعضای هیئت پزشکی دارالشفای حضرت مهدی علیه السلام در رابطه با عنایت مذکور می‌گویند:

بررسی‌های پزشکی نشان می‌دهد که این زوج تا هفت سال بعد از ازدواج صاحب فرزندی نشده بودند و مشکل، مربوط به شوهر بوده است. معمولاً در مواردی این چنین جواب درمان مشکل تر است؛ به همین دلیل ظاهراً درمان قطع شده بود و بعد از مدتی، با توسل به امام زمان علیه السلام و با عنایت حضرت حق، بارداری اتفاق افتاده است.^۱

(۲۱) حالت چطور است؟

در یکی از روستاهای کاشان دختری از خانواده مذهبی و سادات به بیماری سختی مبتلا شد و دست‌ها و پاهایش فلج گردید، او را به بیمارستان بردند و تحت نظر پزشکان متعدد قرار گرفت؛ ولی خوب نشد. او را به روستا برگرداندند، همچنان بستری بود و آثار بیماری، او را از تحرک باز داشته بود. او قبل از بیماری نیز اهل عبادت و توسل و از بانوان محترم بود که همواره به محمد و آل آن حضرت توجه داشت و آنها را در خانه خدا واسطه قرار می‌داد و از امامزاده عبدالله بن علی علیه السلام - که در روستای او بود - کمک می‌گرفت و از ایشان می‌خواست که از خدا بخواهند تا او بهبودی خود را

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، ص ۱۹۹.

به دست آورد. ساعت یک و نیم بعد از ظهر روز پنجشنبه ۱۳۷۰/۳/۱۶ بود که او با اینکه در روز نمی خوابید اندکی در بستر خوابش برد، ناگهان در عالم خواب دید امام زمان حضرت مهدی علیه السلام به بالین او آمدند، حضرت پرسیدند: حالت چطور است؟

او عرض می کند: سرم درد می کند، گلویم گرفته به طوری که وقتی می خواهم سخن بگویم بغض مرا فرامی گیرد و گریه می کنم.

امام دست مرحمت بر سر و پیشانی او کشیدند، همین لطف خاص امام موجب شد که بیماری از بدن او برود و او سلامتی خود را بازیابد. از آن به بعد دست‌ها و پاهایش تحرک داشت و در خود احساس فلجی نمی کرد. او جریان خواب خود را برای بستگان و حاضران تعریف کرد، گریه شوق سراسر مجلس را فراگرفت، او از بستر برخاست و حرکت کرد تا در حیاط خانه وضو بگیرد.

بستگان او ناباورانه به همدیگر می گفتند: مراقب باشید! نکند به زمین بیفتد؛ ولی دیدند او با کمال سلامتی بدون کمک دیگران وضو گرفت و به اتاق بازگشت و دو رکعت نماز خواند و سپس به سوی بارگاه امامزاده عبدالله بن علی علیه السلام روانه شد؛ چرا که همزمان با این جریان عجیب، خواهر او در خواب دیده بود، حضرت امامزاده عبدالله بن علی علیه السلام نزد او آمد و فرمود: خواهرت خوب شد، بیا اندکی از پارچه سبز را که روی ضریح من است ببر و به بازوی خواهرت ببند.

آن بانو به این دستور نیز عمل کرد، مردم از این جریان مطلع شدند، نقاره‌خانه امامزاده به صدا درآمد، مؤمنان گروه گروه می آمدند و شادی می کردند و به بیمار و بستگان او مبارک باد می گفتند.^۱

۱. تشرّف بانوان خدمت امام زمان علیه السلام، ص ۶۴.

(۲۲) خداوند به ایشان بچه خواهد داد

در سال ۱۳۶۲ برای دیدن آقای حاج رضا شفقانی - که از مکه معظمه آمده بود - با دوست محترم آقای ملا حسینی نزد ایشان رفتیم. بعد از صرف نهار آقای ملا حسینی پیشنهاد کردند که دعا کنیم، بلکه خداوند به ایشان بچه عنایت فرماید (ایشان حدود هفت سال بود ازدواج کرده بود؛ ولی بچه دار نمی شد). حقیر سر سفره دعا کردم و آقایان محترم آمین گفتند.

بعد از ظهر همین روز به مسجد مقدس جمکران رفتم، نماز آقا امام زمان علیه السلام را خواندم، آقا را به حق مادرش فاطمه زهرا علیها السلام قسم دادم تا عنایت فرموده از خداوند بخواهند بچه ای به این دوست محترم ما عطا کند. شب در خواب دیدم سید بزرگواری وارد خانه شد، حضرت فرمودند: به حاج رضا بگویند نگران نباشد، امسال خداوند به ایشان بچه خواهد داد و آن بچه دختر است. از برکات مسجد مقدس جمکران و عنایت صاحب الزمان همین طور هم شد. فعلاً ایشان سه تا دختر دارد.^۱

(۲۳) دایی ات از سفر آمده!

جناب عالم فاضل صالح، میرزا محمد حسین نائینی اصفهانی فرزند ارجمند جناب عالم عامل و مهذب کامل میرزا عبدالرحیم نائینی ملقب به شیخ الاسلام می گوید: برادری دارم به نام میرزا محمد سعید که مشغول تحصیل علوم دینی است. در سال ۱۲۸۵، دردی در پایش ظاهر شد به گونه ای که از راه رفتن عاجز شد. میرزا احمد طبیب، پسر حاجی میرزا عبدالوهاب نائینی را برای او آوردند، معالجه کرد، کجی پشت پا برطرف شد و ورم رفت. چند روزی گذشت که ورمی بین زانو و ساق ظاهر شد و پس از چند روز یک ورم دیگر

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، محمد یوسفی، ص ۱۵۷-۱۵۸.

در همان پا در ران پیدا شد و ورمی میان کتف تا آنکه هریک از آن‌ها زخم شد و معالجه کردند، منفجر شد و از آن‌ها چرک می‌آمد.

نزدیک به یک سال یا بیشتر بر آن گذشت و هر روز بر جراحت او افزوده می‌شد و در این مدت قادر نبود پا بر زمین بگذارد و او را از جانبی به جانبی به دوش می‌کشیدند. ضعیف شد و جز پوست و استخوان چیزی از او باقی نمانده بود و به هر نوع معالجه که دست می‌زدیم جز زیادتر شدن جراحت و ضعف اثری نداشت.

در آن ایام وبای شدیدی در نائین ظاهر شده بود. مطلع شدیم که جراح حاذقی که او را آقا یوسف می‌گفتند در روستایی نزدیک روستای ما منزل دارد. پدرم کسی نزد او فرستاد و برای معالجه حاضر کرد. و چون مریض را بر او عرضه داشتند مدتی ساکت شد تا آنکه پدرم از پیش او بیرون رفت و من نزد او ماندم با یکی از دایی‌های من که او را حاجی میرزا عبدالوهاب می‌گویند. مدتی با او آهسته سخن می‌گفت و من از برخی کلمات آنان دانستم که به او خبر یأس می‌دهد و از من مخفی می‌کند که مبادا به مادرم بگویم و مضطرب شود و به جزع افتد.

پدرم برگشت، آن جراح گفت که من فلان مبلغ اول می‌گیرم آن‌گاه معالجه را شروع می‌کنم. غرض او از این سخن این بود که با امتناع پدرم از دادن آن مبلغ پیش از معالجه وی از آنجا بگریزد، پدرم از دادن آنچه پیش از معالجه خواست امتناع نمود، او فرصت را غنیمت شمرد و به روستای خود بازگشت. پدر و مادرم دانستند که این عمل جراح به جهت یأس و عجز او از معالجه بود با آن حذاقت و استادی که داشت. از او مأیوس شدند من دایی دیگری داشتم که او را میرزا طالب می‌گفتند، در غایت تقوی و صلاح. در شهر مشهور بود که نامه‌های استغاثه او به سوی امام عصر حضرت حجت علیه السلام سریع الاجابة است و مردم در شداید و بلاها، بسیار به او مراجعه می‌کردند.

مادرم از او خواهش کرد که برای شفای فرزندش نامه استغاثه بنویسد. او در روز جمعه نامه استغاثه‌ای نوشت و والده آن را گرفت و برادرم را برداشت و نزد چاهی رفت که نزدیک روستای ما بود. برادرم آن رقعہ را در چاه انداخت و هر دو سخت بگریستند و این ماجرا در ساعت آخر روز جمعه بود.

چند روزی نگذشت که من در خواب دیدم سه سوار بر اسب به همان شکل و شمایلی که در واقعه اسماعیل هرقلی شنیده بود ملتفت شدم آن سوار حضرت حجّت علیه السلام است و این که آن جانب برای شفای برادر مریض من آمده و برادر مریضم در بستر خود در فضای خانه بر پشت خوابیده بود. حضرت حجّت عجل الله تعالی فرجه نزدیک آمد و در دست مبارک نیزه داشت، پس آن نیزه را در موضعی از بدن او گذاشت و به او فرمود: برخیز که داییات از سفر آمده! در آن حال چنین فهمیدم که مراد آن جانب از این کلام، بشارت است به آمدن خالوی دیگرمان به نام حاجی میرزا علی اکبر که به سفر تجارت رفته بود و سفرش طول کشیده بود و ما برایش نگران بودیم. وقتی حضرت نیزه را بر کتف او گذاشت و آن سخن را فرمود، برادرم از جای خود برخاست و به شتاب برای استقبال از داییم به سوی در خانه رفت.

از خواب بیدار شدم، دیدم هوا روشن شده و کسی برای نماز صبح از خواب برنخاسته، از جای خود برخاستم و به سرعت نزد برادرم رفتم، پیش از آنکه جامه بر تن کنم او را از خواب بیدار کردم و گفتم: حضرت حجّت علیه السلام تو را شفا داده، برخیز! دست او را گرفتم و به پا داشتم. مادرم از خواب برخاست و بر من فریاد زد که چرا او را بیدار کردم. گفتم: حضرت حجّت علیه السلام او را شفا داد. چون او را به پا در فضای حجره داشتم شروع به راه رفتن کرد در حالی که در آن شب قدرت نداشت بر گذاشتن قدمش بر زمین و نزدیک به یک سال یا بیشتر چنین بر او گذشته بود و از مکانی به مکانی او را حمل می‌کردند.

این حکایت در آن روستا منتشر شد و همه خویشان و آشنایان جمع شدند که او را با چشم خود ببینند؛ زیرا به عقل باور نداشتند. من خواب را نقل می‌کردم و بسیار شادمان بودم از اینکه من به بشارت شفا مبادرت کردم. چرک و خون در آن روز قطع شد و زخم‌ها نیز با گذشتن چند روزی سالم گشت. همچنین چند روز بعد از آن دایی‌ام با سلامتی کامل به منزل بازگشت.^۱

(۲۴) در آرزوی ملاقات

زُهری می‌گوید: سال‌ها آرزوی ملاقات صاحب‌الامر علیه السلام را داشتم و در این راه، زحمت فراوان کشیدم و پول زیادی خرج کردم؛ اما موفق نشدم تا اینکه به محضر محمد بن عثمان - نایب دوم امام زمان علیه السلام - رفتم و مشغول خدمت شدم.

روزی از ایشان پرسیدم: آیا می‌توانم امام علیه السلام را ملاقات کنم؟

او گفت: به این مقصود نخواهی رسید.

من با ناامیدی و اندوه به پای ایشان افتادم. وقتی حال مرا دید، گفت:

صبح اول وقت بیا!

فردا صبح اول وقت، خدمت ایشان رسیدم. او به استقبال من آمد. در همان حال جوانی را دیدم که چهره‌ای به زیبایی او ندیده بودم و عطری خوشبوتر از رایحه وجودش به مشامم نرسیده بود. لباسی مانند تجار بر تن کرده و چیزی در آستین نهاده بود. چنانکه تجار معمولاً اشیای گران‌بهای خود را در آستین می‌گذاشتند.

وقتی نظرم به او افتاد، به طرف محمد بن عثمان برگشتم، او با یک اشاره

تمام وجود مرا به آتش کشید و به من فهماند آنکه رامی‌جستی اکنون در برابرت نشسته است.

از امام علیه السلام سؤالاتی پرسیدم و ایشان پاسخ فرمود و بسیاری از سؤالاتی را که می خواستم بپرسم نیز جواب فرمود.
آنگاه برخاستند و خواستند که وارد اتاق دیگری شوند که در این مدتی که نزد محمد بن عثمان بودم، اصلاً آن اتاق را ندیده بودم.
در این حال، محمد بن عثمان گفت: اگر می خواهی چیز دیگری بپرسی، بپرس که بعد از این دیگر امام علیه السلام را مشاهده نخواهی کرد.
به طرف حضرت علیه السلام شتافتم تا سؤالات دیگری بپرسم؛ اما امام علیه السلام داخل اتاق شد و آخرین جمله ای که فرمود این بود:
ملعون است، ملعون است کسی که نماز مغرب را آنقدر به تأخیر اندازد که ستارگان در آسمان آشکار شوند و ملعون است، ملعون است کسی که نماز صبح را آنقدر به تأخیر اندازد که ستارگان در آسمان ناپدید شوند.^۱

۲۵) در سلول علی اکبر

حجة الاسلام و المسلمین مرحوم ابوترابی علیه السلام، نماینده ولی فقیه در امور آزادگان خاطره ای از دوران اسارتش نقل می کند:
اواخر سال ۱۳۶۰ در پادگان «العنبر» عراق مشغول خواندن نماز مغرب و عشا بودیم که ۲۸ نفر اسیر را وارد اردوگاه کردند. معمولاً کسانی را که تازه به اردوگاه می آوردند، بیشتر مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار می دادند تا به قول خودشان زهر چشم بگیرند.

بعد از نماز به دوستان گفتم: باید به تازه واردها روحیه بدهیم و با صدای بلند، سرود «ای ایران ای مرز پر گهر...» را بخوانیم تا فکر نکنند اینجا قتلگاه است و متوجه بشوند که یک عده از هموطنان شان مثل آنها اسیر هستند. در عین حال، می دانستیم که اگر امشب این سرود را بخوانیم، کتکش را فردا

۱. داستان هایی از امام زمان علیه السلام، ص ۱۹۲.

خواهیم خورد. بعد از مشورت با برادران، سرود را دست جمعی و با صدای بلند خواندیم.

روز بعد، یک افسر بعثی که خیلی آدم پستی بود، آمد و حسابی کتک مان زد. بین اسیرانی که تازه آورده بودند، جوانی بود به نام علی اکبر که نوزده سال داشت و ۷۰ تا ۸۰ کیلو وزنش بود؛ سر حال بود و قوی.

طولی نکشید که علی اکبر با آن سلامت جسمی اش مریض شد و بعد از یک سال، وزنش به زیر ۲۸ کیلو رسید؛ خیلی ضعیف و لاغر شده بود. دل درد شدیدی هم گرفته بود. وقتی دل دردهش شروع می شد، دست و پا می زد و سرش را به در و دیوار می کوبید. دست و پایش را می گرفتیم تا خودش را مجروح نکند.

اربعین امام حسین علیه السلام سال ۶۰ یا ۶۱ بود که مادر اردوگاه موصل بودیم. پنج روز به اربعین مانده بود پیشنهاد کردیم که اگر برادرها تمایل داشته باشند دهه آخر صفر را - که ایام مصیبت و پر محنتی برای اهل بیت امام حسین علیه السلام است - روزه بگیریم؛ به شرط اینکه آنهایی که مریض اند و روزه برایشان ضرر دارد، روزه نگیرند.

در هر آسایشگاه با دو نفر صحبت کردیم. بنا شد که وقتی بچه ها شب به آسایشگاه می روند، هر کدام با عده ای از برادران مشورت کنند تا ببینیم دهه آخر صفر را روزه بگیریم یا نه.

فردای آن روز فهمیدم که همه بچه ها استقبال کرده اند و حاضرند تمام ده روز را روزه بگیرند. باز هم تأکید کردم: آنهایی که مریض هستند یا چشم شان ضعیف است اصلاً و ابداً روزه نگیرند!

شب اربعین رسید و همه برادرها که جمعاً هزار و چهارصد نفر می شدند، بدون سحری روزه گرفتند. اردوگاه حالت معنوی خاصی گرفته بود؛ روز اربعین امام حسین علیه السلام حدود ساعت ۱۰ صبح بود که خبر دادند

علی اکبر دل درد شدیدی گرفته و دارد به خودش می پیچد. وارد سلولی که مخصوص بیمارها بود، شدم. علی اکبر با آن ضعف جسمانی و صورت رنگ پریده اش به قدری وضعیّتش بد بود که از درد می خواست سرش را به در و دیوار بکوبد. او را محکم گرفتیم تا به خودش آسیبی نرساند.

آن روز دل درد علی اکبر نسبت به روزهای دیگر بیشتر شده بود؛ طوری که مأموران بعثی وقتی او را به آن حال دیدند، او را به بیمارستان بردند. بیشتر از دو ساعت بود که فریاد می زد، از حال می رفت و دوباره فریاد می کشید. همه ما از اینکه بالاخره مأموران آمدند و او را به بیمارستان بردند، خوشحال شدیم.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که در اردوگاه را باز کردند و صدای زمین خوردن چیزی ما را متوجه خود کرد. با کمال بی رحمی، پستی و رذالت، جسدی را مثل یک مرده روی زمین سیمانی پرت کردند و رفتند؛ طوری که اصلاً فکر نمی کردیم علی اکبر باشد.

با عجله نزدیک در آسایشگاه رفتیم و علی اکبر را دیدیم که افتاده و تکان نمی خورد همه دور او جمع شدیم و بی اختیار شروع به گریه کردیم. دو نفر علی اکبر را برداشتند. یکی سر او را روی شانهاش گذاشت، دیگری هم پاهایش را توی دست گرفت و من هم زیر کمرش را گرفتم.

علی اکبر آنقدر ضعیف و نحیف شده بود که وقتی سر و پاهایش را برمی داشتند، کمرش خم می شد. او را از انتهای اردوگاه وارد سلول کردیم. دیدن این صحنه اشک و ناله بچه ها را درآورده بود و اردوگاه مملو از غم و اندوه شده بود. علی اکبر را توی همان سلولی که باید بستری می شد، بردیم. ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود که همه باید داخل سلول های شان می رفتند؛ آن ساعت، آمار می گرفتند و همه باید داخل سلول مان می رفتیم و در سلول را قفل می کردیم.

طبق معمول آمار گرفتند و همه داخل سلول‌ها رفتیم. همه اشک‌ها جاری بود و همه با حالت عجیبی که اردوگاه را فرا گرفته بود برای علی اکبر دعا می‌کردیم.

داخل آسایشگاه شماره سه بودیم. آسایشگاه‌ها سمت شرق و غرب اردوگاه بودند و فاصله بین هر کدام، صد متر می‌شد. داخل آسایشگاه شماره پنج - که دو آسایشگاه بعد از ما بود - قبل از اذان صبح، اتفاق مهمی افتاد. یکی از برادرها به اسم محمد، قبل از اذان صبح از خواب بیدار می‌شود و پیرمرد هم سلولش را بیدار می‌کند و می‌گوید: آقا امام زمان علیه السلام علی اکبر را شفا داد!

پیرمرد نگاهی به محمد می‌کند و می‌گوید: محمد! خواب می‌بینی؟ تو این طرف اردوگاهی و علی اکبر طرف غرب؛ حتی با چشم هم همدیگر را نمی‌بینید، چه رسد که صدای یکدیگر را بشنوید! تو از کجا می‌گویی که امام زمان علیه السلام علی اکبر را شفا داد؟

محمد می‌گوید: خودتان خواهید دید.

صبح، درهای آسایشگاه باز می‌شد، همه باید به خط می‌نشستند و مأموران بعثی آمار می‌گرفتند. آمار که تمام می‌شد، بچه‌ها متفرق می‌شدند. آن روز صبح دیدم به محض اینکه آمار تمام شد، سیل جمعیت به طرف سلول علی اکبر هجوم بردند و فریاد زدند: «آقا امام زمان علیه السلام علی اکبر را شفا داده است.»

ما نیز با شنیدن این خبر، مثل بقیه به سمت همان سلول علی اکبر رفتیم. چهره علی اکبر عوض شده بود؛ زردی صورتش از بین رفته و خیلی شاداب، بشاش و سر حال بود و داشت می‌خندید. برادرها وقتی وارد سلول می‌شدند، در و دیوار سلول را می‌بوسیدند و همین که به علی اکبر می‌رسیدند سر تا پایش را بوسه می‌زدند و بعد خارج می‌شدند.

در طول ده سال اسارت مان، مأموران اصلاً اجازه تجمّع نمی دادند و می گفتند که اجتماع بیش از دو نفر ممنوع است؛ اما آن روز مأموران بعثی هم می آمدند و این صحنه را می دیدند. آنقدر آن صحنه برای شان جالب بود که حتی مانع تجمّع بچه ها نمی شدند.

صف طولانی درست شده بود که می خواستند علی اکبر را زیارت کنند. وقتی رفتم او را زیارت کردم، گفتم: علی اکبر! چی شد؟

گفت: دیشب آقا امام زمان علیه السلام عنایتی فرمودند و در عالم خواب شفا گرفتم.

از سلول بیرون آمدم؛ سراغ محمّد - که خواب دیده بود - رفتم و جریان را از او پرسیدم.

گفت: من از سن ۱۸-۱۹ سالگی، هر شب قبل از خواب، دو رکعت نماز امام زمان علیه السلام را با صد مرتبه «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» می خوانم و می خوابم. قبلاً بعد از تمام شدن نماز، فقط یک دعا می کردم که آن هم برای فرج آقا امام زمان علیه السلام بود؛ فقط همین دعا؛ چون می دانم که با فرج آقا، یقیناً هرچه از خیر و خوبی و صلاح و سعادت و عاقبت به خیری که برای دنیا و آخرت خودمان می خواهیم، حاصل می شود. مقید بودم که بعد از نماز برای هیچ امری غیر از فرج حضرت دعا نکنم؛ حتی در زمان اسارت برای پیروزی رزمندگان و نجات از این وضع هم دعا نکرده ام تا اینکه دیشب وقتی علی اکبر را به آن حال دیدم، بعد از نماز، شفای او را از آقا خواستم. قبل از اذان صبح خواب دیدم که در فضای سبز و خرمی ایستاده ام و به قلبم الهام شد که وجود مقدّس آقا امام زمان علیه السلام از این منطقه عبور خواهند نمود. به این طرف و آن طرف نگاه می کردم. ماشینی از راه رسید. جلو رفتم و دیدم که سیّدی داخل ماشین نشسته است. سؤال کردم که شما از وجود مقدّس آقا خبری دارید؟

فرمودند: مگر نمی بینی نوری میان اردوگاه اسرامی درخشد؟
دیدم که از سلول علی اکبر، نوری به صورت یک ستون به آسمان
پرتوافشانی می کند و تمام منطقه را روشن کرده است؛ لذا یقین کردم که امام
زمان علیه السلام علی اکبر را مورد عنایت و لطف قرار داده است. وقتی از خواب
بیدار شدم، بشارت شفاگرفتن علی اکبر را دادم.

برگشتم به سلول علی اکبر و جریان را سؤال کردم. گفت: در عالم
خواب، حضرت را زیارت کردم و شفای خود را از ایشان خواستم. حضرت
هم فرمودند: «ان شاء الله شفا پیدا خواهی کرد!»

بعد از این اتفاق همه برادران با همان حالت معنوی روزه دار، بی اختیار
گریه کردند و به وجود مقدس آقا امام زمان علیه السلام متوسل شدند. یادم می آید که
همان روز گروهی از طرف صلیب سرخ وارد اردوگاه شدند.

هر دو ماه یک بار، هیئتی از طرف صلیب سرخ جهانی به اردوگاه می آمد
و نامه می آورد و نامه های ما را که برای خانواده هایمان می نوشتیم، می برد.
تعدادی از دکترهای صلیب سرخ هم آمده بودند و اعلام کردند که آمده ایم تا
بیماران صعب العلاج را معاینه کنیم؛ چون قرار است آنها را با مریض های
عراقی در ایران معاوضه کنیم.

آن روز صلیب سرخ هرچه از بچه ها می خواست تا آنهایی که پرونده
پزشکی دارند به ایشان مراجعه کنند، هیچ کس اقدام نمی کرد. جو معنوی
خاصی بر اردوگاه حاکم بود و همه با آن حال، به آقا امام زمان علیه السلام متوسل شده
بودند؛ به قدری حالت معنوی در اردوگاه شدت پیدا کرده بود که احساس
خطر کردم و به آنهایی که مریض بودند، گفتم: باید بروند!

بچه ها آمدند و گفتند: یکی از عزیزان که چشم هایش ضعیف بود، هر
دو چشمش را از دست داده است. تعجب کردم، وقتی به آن جا رفتم، دیدم که
او را برای معاینه برده اند؛ ولی چشم هایش را باز نمی کند!

گفتم: چطور شد؟

گفت: چشمانم نمی بیند و گریه کرد. متوجه شدم که می گوید چشم هایم ضعیف است و تا آقا امام زمان علیه السلام مرا شفا ندهند، چشمم را باز نمی کنم! یک چنین حالتی بر اردوگاه حاکم شده بود. احساس خطر کردم و گفتم: همه بچه ها باید روزه های شان را بشکنند!

هرچه گفتند که الآن نزدیک غروب است و اجازه بدهید تا روزه امروز را تمام کنیم، گفتم: شرایط، شرایطی نیست که ما بخواهیم این روزه را ادامه بدهیم.

آری! حالت معنوی بچه ها طوری شده بود که اگر می خواستند با آن حالت داخل آسایشگاه باشند، عده ای از نظر روحی آسیب می دیدند.

الحمد لله علی اکبر شفا پیدا کرد. آن جو معنوی هم به قدری شدت پیدا کرده بود که تا آخر اسارت جرئت نکردیم بگوییم که روزه مستحبی بگیرند!

۲۶) رقعه را بده!

والقاسم جعفر بن محمد قولویه گفت: در سال ۳۳۷ - سالی که قرامطه حجر الاسود را به جای خود بردند - من به بغداد رسیدم و تمام همتم بر این بود که خود را به مکه رسانم و کسی که حجر الاسود را به مکان خود می گذارد بینم؛ زیرا در کتب معتبر دیده بودم که حتماً معصوم و امام وقت آن را به جای خود نصب می کند؛ چنانچه در زمان حجّاج، امام زین العابدین علیه السلام حجر الاسود را نصب کرده بود.

اتفاقاً بیمار شده بودم، بیماری سخت، چنانچه از خود قطع امید کردم و نستم که به آن مطلب نمی توانم برسیم. شخصی به نام ابن هشام را نایب خود ردم و نامه ای نوشتم و مهر بر آن نهادم، در آنجا از مدت عمر خود پرسیده

بودم و اینکه آیا از این مرض از دنیا می روم یا مهلتی هست؟ و به او گفتم: هر کس را دیدی که حجر الاسود را به جای خود گذاشت، این رقعہ را به او برسان.

ابن هشام گفت: چون به مکه رسیدم. پول زیادی به چند نفر دادم، تا مرا در آن ساعت در آنجا، جا دهند و کسی را با من همراه کردند که از دحام جمعیت را از من دور کنند.

فوج فوج و طبقه طبقه و طایفه طایفه از هر جایی آمدند و خواستند که حجر را بر جای خود بگذارند. دیدم که حجر می لرزد و هر چاره اندیشی و فکری که می کنند، حجر الاسود سر جایش قرار نمی گیرد تا آن که جوانی گندم گون و خوش روی آمد و حجر را به تنهایی برداشت و بر جای خود گذاشت و حجر هیچ نلرزد و او حجر را بر جای خود محکم ساخت و از میان خلق بیرون آمد و من از جای خود چشم بر او دوختم.

پشت سر ایشان راه افتادم و نگران بودم که راه گم کنم. چشم از ایشان بر نمی داشتم. قدری او را دنبال کردم تا از جمعیت بیرون آمدیم. دیدم که ایشان ایستاد و به من رو کرد و فرمود: «رقعه را بده.»

چون رقعہ را دادم، بی آنکه نگاه کند، گفت: «در این مرض بر تو خوفی نیست؛ اما آن امر که از آن چاره نیست در سال ۳۶۷ بر تو واقع خواهد شد. زبانم از دهشت و هیبت او از کار افتاد، طاقت حرف زدن نداشتم تا از نظرم غایب شد.

خبر به ابی القاسم رسانیدم و ابی القاسم تا سال ۳۶۷ زنده بود و در آن سال وصیت نمود، کفن و قبر خود را مهیا کرد و منتظر بود تا بیمار شد. یارانی که به عیادتش آمدند گفتند: امید شفای تو داریم، مرض تو آن قدرها نیست. ابوالقاسم گفت: نه، چنین است. هنگام وعده ای که به من دادند، رسیده

است و مرا بعد از این، امیدی به حیات نیست و در همان مرض به رحمت حق واصل شد.^۱

(۲۷) روضه حضرت حمزه

آقای رضا کریمی و روزنه‌ای سنگ تراش، ساکن قم، خیابان امامزاده سید علی درباره شفاي دختر سه ساله خود نقل کرد: دختر سه ساله‌ام حدود چند سال پیش دل درد شدیدی گرفت و شکم او ورم کرد و خیلی گریه می‌کرد، او را به بیمارستان نکویی بردیم، دکترهای جراح قم گفتند: غده‌ای در شکم او است که باید عمل بشود و راه دیگری ندارد و شنبه ساعت هفت صبح عمل می‌شود. من بچه را با چشم گریان به منزل آوردم.

شب جمعه بود، بعد از نماز مغرب و عشا با گریه و التماس به امام زمان متوسل شدم و خوابم برد. در عالم خواب سوار دو چرخه‌ای بودم و به طرف کوچه عربستان حرکت می‌کردم، یک مرتبه دیدم سید طلبه‌ای خیلی نورانی با عمّامه و عبای مشکی خیلی خوش اخلاق به من رسید، تا او را دیدم به او سلام کردم. او در جواب گفت: سلام علیکم آقا رضا! چون اسم مرا گفت، متوجه شدم که او آقا امام زمان علیه السلام است که به ایشان متوسل شده‌ام. چرخ را وسط کوچه انداختم و دنبالش دویدم، به منزل آقای قزوینی - که یکی از علما است - رفتند، دویدم عبای او را گرفتم و گفتم: دکتر بچه من شما هستی و باید او را شفا بدهی.

گفت: ان شاء الله خوب می‌شود.

گفتم: حاج آقا! شما می‌خواهی کجا تشریف ببری؟

در جواب من گفت: می‌خواهم بروم مسجد جمکران روضه حضرت حمزه بخوانم. چون بلند بلند در خواب حرف می‌زدم مرا از خواب بیدار

کردند و نگفتم که من خواب دیدم. صبح شنبه شد، بنا بود بچه را برای عمل جراحی به بیمارستان ببرم، به دختر نگاه کردیم، دیدیم صحیح و سالم است و ورم به کلی برطرف شده و آقا امام زمان علیه السلام او را شفای کامل داده است.^۱

(۲۸) زخم زبان به جانباز

هشت سال پیش در جبهه حاج عمران در حمله هوایی عراق مجروح شدم. تقریباً از تمام بدن فلج شده بودم و توانایی حرکت نداشتم. شبی مادرم به منزل ما آمد و زخم زبانی به من زد که دلم شکست و به آقا امام زمان علیه السلام متوسل شدم و گفتم: ای امام زمان! یا مرگ مرا برسان یا شفایم را از خدا بخواه.

آن شب در خواب، امام زمان علیه السلام را دیدم که فرمود: «من مسجدی به دست خود بنا کرده‌ام. بیا آنجا متوسل شو!» و در همان حال مسجد جمکران نظرم آمد.

صبح که از خواب برخاستم، نظرم عوض شد و با خود گفتم که سال آینده به مسجد جمکران می‌روم، سپس به عیادت بیماری در بیمارستان رفتم. شب، ساعت ۱۲ که به منزل برگشتم، دیدم که منزل و کلیه اثاثیه‌ام در آتش سوخته است. بسیار ناراحت شدم. صبح از یکی از دوستان مبلغی قرض گرفتم و همان روز حرکت کردم و به مسجد جمکران رفتم. مدت ۳۹ روز در مسجد جمکران ماندم و به عاشقان آقا خدمت می‌کردم تا اینکه شب چهارم - که شب چهارشنبه و مصادف با شب نوزدهم ماه مبارک رمضان بود - فرا رسید. خیلی خسته بودم و خواب بر من مسلط شده بود. داخل یکی از کفشداری‌ها رفتم و خوابیدم. در خواب دیدم که ساعت حدود یک نیمه شب است و من در حیاط مسجد مشغول جمع کردن آشغال و زباله‌ها

۱. تشریف بانوان خدمت امام زمان علیه السلام، ص ۶۹.

هستم که آقای جلو آمد و فرمود: آقا سید! داری نظافت می کنی؟ بیا برویم داخل مسجد کمی حرف بزنیم!

قبول کردم و با او داخل مسجد شدم، دیدم که چهار نفر دیگر هم آنجا هستند. نزدیک آنها نشستم. آقا فرمودند: آقا سید! مثل اینکه کسالتی داری؟

گفتم: بله آقا! در جبهه مجروح شدم.

آقا دست مبارک خود را بر سر من کشید و فرمود: «ان شاء الله خوب می شوی!» و بعد دستی به کمر و پایم کشید که در عالم خواب، بسیار راحت شدم. آن ها چهار نفر بودند. یکی از آن چهار نفر حضرت علی علیه السلام بود دیگری حضرت رسول صلی الله علیه و آله بود، حضرت زهرا علیها السلام نفر سوم بود و نفر چهارم حضرت معصومه علیها السلام بود که داشت گریه می کرد.

پرسیدم: چرا حضرت معصومه علیها السلام گریه می کند؟

امام زمان علیه السلام فرمود: او شکایت دارد که چرا برخی به حرم ایشان بی احترامی می کنند.

امام یک دانه خرما و قدری آب به من داد و فرمود: «بخور که فردا می خواهی روزه بگیری.»

وقتی از خواب بیدار شدم دیگر از درد ترکش ها خبری نبود و حالم خیلی خوب شده بود و راحت شده بودم.^۱

۲۹) زخم نبرد صفین

علامه مجلسی - طاب ثراه - می گوید: این ماجرا قصه ای است که از روی خطّ برخی علمای بزرگ نقل شده است که گفت: روزی نزد پدرم رفتم. مردی را نزد وی دیدم که با او مکالمه و محادثه می نمود. ناگاه در اثنای کلام پدرم

۱. کرامات حضرت مهدی علیه السلام، (مسجد جمکران)، ص ۲۰.

عطسه محکمی کرد و بدنش بلغزید و عمامه از سرش بیفتاد و اثر زخمی بر سرش ظاهر گردید.

چون این بدیدم، از آن جراحی عجیب از او پرسیدم. گفت: این اثر از ضربت غزوه صفین است. حاضران تعجب کرده، به او گفتند: وقوع غزوه صفین خیلی قدیمی است و عمر تو اقتضای ادراک آن نکند، پس چگونه می شود؟ گفت: آری! اما روزی به سوی مصر سفر کردم و هنگام سفر مردی با من رفیق راه شد و در راه ذکر غزوه صفین به میان آمد.

آن مرد بگفت: اگر در غزوه صفین می بودم هرآینه شمشیر خود را از خون علی و اصحاب او سیراب می نمودم. من هم گفتم: اگر من حاضر بودم هرآینه شمشیر خود را از خون معاویه و یاران او رنگین می نمودم. آن مرد گفت: علی و معاویه و آن یاران ایشان نیستند. من و تو که از یاران ایشان هستیم بیا تا آنکه داد خود از یکدیگر بستانیم و روح ایشان را از خود راضی نماییم. این بگفت و شمشیر از نیام برآورد و من هم شمشیر از غلاف کشیدم و با یکدیگر درآویختیم. نبرد شدیدی شد. ناگاه آن مرد ضربتی بر فرقم نواخت و دوید. من از هوش برفتم و دیگر ندانستم که چه واقع گردید تا آنکه مردی را با کعب نیزه دیدم که مرا حرکت می دهد و بیدار می نماید.

چون چشم گشودم مرد سواری را بر بالین خود دیدم که از اسب خود پایین آمد و دست بر جراحی و زخم من کشید که گویا دارویی شفادهنده بود که فوراً بهبودی بخشید و آن جراحی سالم گردید. پس فرمود: اندک تأمل و مکث کن تا آنکه من بیایم.

سپس بر اسب خود سوار شد و از نظرم غایب گردید. زمانی نکشید که برگشت و دیدم سر آن مرد را که بر من ضربت زد، بریده و به دست خود دارد و اسب او و مرا و آلات و اسباب من و او را با خود آورد و فرمود: این سر، سردشمن تو است. چون ما را یاری کردی ما هم تو را یاری نمودیم ﴿وَوَ﴾

لَيَنْصُرَنَّ اللَّهُ مَن يَنْصُرُهُ؛^۱ هر آینه یاری کند خدا کسی را که او را یاری می‌کند. چون این بدیدم مسرور شدم. عرض کردم: ای مولای من! تو کیستی؟ فرمود: منم محمد بن الحسن - یعنی صاحب الزمان علیه السلام - پس فرمود: هر کس این زخم را از تو پیرسد بگو: آن را در جنگ صفین برداشتم. این بفرمود و از نظر من غایب گردید.^۲

۳۰ سلام کن

یکی از خادمین حضرت رضا علیه السلام می‌گوید:

«برای کشیدن دندان، پیش دکتر رفتم. دکتر گفت: غده‌ای کنار زبان شما است که باید عمل شود. من موافقت کردم؛ اما پس از عمل، لال شدم و قادر نبودم حرف بزنم. همه چیز را روی کاغذ می‌نوشتم و با دیگران به این وسیله ارتباط برقرار می‌کردم، هرچه به دکتر مراجعه کردم، فایده‌ای نبخشید. دکترها گفتند: رگ گویایی شما صدمه دیده است.

ناراحتی و بیماری به من فشار آورد. برای معالجه به تهران رفتم. روزی در تهران حضور آقای علوی رسیدم، ایشان فرمود: راهنمایی من به تو این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروید، اگر شفایی باشد در آنجا است.

تصمیم جدی گرفتم. هر هفته از مشهد بلیت هواپیما تهیه می‌کردم و شب‌های سه‌شنبه به تهران می‌رفتم و شب چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف می‌شدم. در هفته سی هشتم، بعد از خواندن نماز سر بر مهر گذاشتم و صلوات فرستادم. ناگهان حالتی به من دست داد که دیدم همه جا روشن و نورانی شد و آقای وارد شد که عده زیادی دنبال ایشان بودند و می‌گفتند که این آقا، حضرت حجة بن الحسن علیه السلام است. من ناراحت در گوشه‌ای ایستادم

و با خود می اندیشیدم به آقا سلام کنم. آقا نزدیک من آمد و فرمود: سلام کن!

به زبانم اشاره کردم که لال هستم، و گرنه بی ادب نیستم که سلام نکنم. حضرت، بار دوم فرمود: سلام کن!

بلافاصله زبانم باز شد و سلام کردم. در این هنگام پرده‌ها کنار رفت و خود را در حال سجده و در حال صلوات فرستادن دیدم. این جریان را افرادی که لال شدن مرا مشاهده کرده بودند و حالا نیز سلامتی مرا می بینند، نزد حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی رحمته الله علیه شهادت داده‌اند.^۱

(۳۱) سوغات جمکران

این جانب الله‌داد پیراشته از اهالی شهرستان دهدشت روستای کلايه عُلَيا از استان کهکلوویه و بویر احمد هستم. پسری دارم که خیلی خوش زبان بود. از دو سالگی به دلیل اینکه فرزند بزرگ ترم به وسیله آتش کبریت وی را ترساند، لکنت زبان گرفت و صحبت کردن کاملاً برایش مشکل بود. در تاریخ ۱۳۷۳/۱۱/۱۱ که برای زیارت حضرت معصومه علیها السلام به قم آمده بودم، شب در منزل یکی از اقوام بودیم. صحبت از عظمت و بزرگواری امام زمان علیه السلام و اهمیت مسجد جمکران شد و مرا به شدت متوجه آقا امام زمان علیه السلام نمود.

شب چهارشنبه بود، برای اولین دفعه به مسجد جمکران قم مشرف شدم، پس از خواندن نماز امام زمان علیه السلام شخصی یک دانه شیرینی جلوی من گذاشت. هنگام برداشتن با آن حالت روحی که داشتم، گفتم: یا امام زمان! بنده این شیرینی را به عنوان هدیه از طرف شما برای فرزندم که لکنت زبان گرفته و لال شده است می برم و به برکت وجود شما، شفای فرزندم را از

۱. کرامات حضرت مهدی علیه السلام (مسجد جمکران)، ص ۳۲.

خداوند می خواهم. در دلم نذر کردم در صورتی که فرزندم را شفا دهد، دو هزار تومان به صندوق آن حضرت تقدیم کنم.

بنده همراه خانمم پس از اینکه به خانه باز گشتیم، در حالی که بیش از هزار کیلومتر راه آن دانه شیرینی را به همراه خودمان آورده بودیم شب که منزل رسیدیم با خلوص نیت، شیرینی را به فرزندم دادم و خوابیدیم. صبح که از خواب بیدار شدیم، پس از نماز و دعای صبح متوجه شدیم فرزندمان شفا یافته است و به راحتی صحبت می کند، در حالی که فرزندم سه سال تمام لکنت زبان داشت و کاملاً لال بود و از این قضیه بسیار رنج می بردیم.

الان که آقا امام زمان علیه السلام فرزندم را شفا داده است برای به جا آوردن نذر و زیارت مجدد به مسجد جمکران مشرف شده ایم و مخلص و پابوس درگاه تمامی ائمه علیهم السلام هستیم.^۱

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست وگرنه طیب هست

۳۲) صاحب الامر کیست؟

یعقوب بن منفوس می گوید: حضور امام حسن عسگری علیه السلام رسیدم، حضرت علیه السلام در سگوی جلوی خانه نشسته بود. در سمت راست ایشان اتاقی بود که پرده ای آن آویخته شده بود.

عرض کردم: آقا جان! صاحب الامر کیست؟

فرمود: پرده را کنار بزن!

وقتی پرده را کنار زدم، پسر بچه ای به سوی ما آمد که پیشانی اش گشاده و چهره اش سپید و چشمانش درخشان بود و کف دست ها و زانوهایش پر و محکم، و خالی بر گونه راست داشت و موی سرش کوتاه بود.

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، ص ۲۷۳.

امام حسن عسگری علیه السلام او را روی زانو نشاند و فرمود: صاحب الامر شما این است، سپس برخاست و به او فرمود: فرزندم! تا وقت معلوم برو داخل. او هم داخل خانه شد، در حالی که چشم‌هایم او را بدرقه می‌کرد.
آنگاه حضرت علیه السلام فرمود: ای یعقوب! نگاه کن، بین چه کسی در خانه است؟

وقتی داخل شدم کسی را ندیدم!

۳۳) صاحب الزمان علیه السلام شفا داد

آیت‌الله کاشانی فرمودند که شخصی به نام نوروزی برای من نقل کرد: پسر مریض شد، وقتی او را دکتر بردم گفتند سرطان است، به چندین دکتر مراجعه کردم، همه گفتند: درد ایشان درمان ندارد، ناچار پسر را به انگستان بردم، آنجا هم بعد از چند روز آزمایش و عکسبرداری همین تشخیص را دادند و گفتند: اگر عمل هم بکنید فایده ندارد.

بارها به خدا عرض کردم: خدایا! این همه ثروت را که به من عنایت کرده‌ای از من بگیر، فقط این یک پسر را برای من نگهدار. عاقبت پسر را از بیمارستان انگلستان مرخص کردم، در حالی که سرم دستش بود و از شدت درد، ضعیف و رنجور شده بود، سوار هواپیما شدیم به طرف تهران، باز گشتیم. یک نفر در هواپیما به من گفت: این مریض را چرا اینجا آوردی؟ گفتم: کجا ببرم؟ گفت: مسجد مقدس جمکران، این جور مریض‌ها را باید صاحب الزمان علیه السلام شفا بدهد.

من در همان هواپیما نذر کردم که اگر خداوند پسر را شفا دهد یک بیمارستان به نام مسجد مقدس جمکران بنا کنم. شروع کردم در هواپیما با امام زمان علیه السلام راز و نیاز کردن، عرض کردم: ای پسر فاطمه!

به حق فاطمه زهرا علیها السلام به این پسر شفا عنایت فرما.

در همین حال بودم که یک مرتبه پسرَم از خواب بیدار شد و گفت: بابا! به من انار بده! گفتم: چشم، تهران برای شما انار می خرم، بار دوم از خواب بیدار شد و گفت: بابا! به من بیسکویت بده! پسر وقتی قدری بهتر شده بود گفته بود در خواب دیده سید بزرگواری برای ایشان انار آورده و فرموده شما خوب شدید، سرُم را بیرون بیاورید.

به تهران که رسیدیم سرُم را از دست ایشان بیرون آوردم، دیدم حالش خیلی خوب است، چند روز در تهران ماندیم، به دکترها مراجعه کردم، آزمایش و عکسبرداری کردند و گفتند: پسر شما سالم است، چون قبلاً دیده بودند گفتند: این فقط معجزه بود که خداوند به حرمت حضرت صاحب الزمان علیه السلام و مسجد مقدس جمکران ایشان را شفا داده است.^۱

۳۴ صحیفه سجادیه

متوکل بن عمیر که راوی صحیفه سجادیه است فرمود: در اوایل بلوغ بسیار به دنبال خشنودی خداوند و به جای آوردن درست اعمال دینی بودم مرا از ذکر جنابش قراری نبود تا آنکه میان بیداری و خواب دیدم که صاحب الزمان - صلوات الله علیه - در مسجد جامع قدیم که در اصفهان است، ایستاده پس بر آن جناب سلام کردم و قصد کردم که پای مبارکش را ببوسم. آن حضرت نگذاشت و مرا گرفت. پس دست مبارکش را بوسیدم و از آن جناب مسائلی را که بر من مشکل شده پرسیدم.

آن گاه گفتم: ای مولای من! میسر نمی شود برای من که برسم به خدمت شما در هر وقت که بخواهم، پس عطا کن به من کتابی که همیشه طبق آن عمل کنم.

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، محمد یوسفی، ص ۱۶۵.

آنگاه فرمود: من برای تو کتابی به مولانا محمد تاج داده‌ام. من در خواب محمد تاج را می‌شناختم.

و در ادامه فرمود: برو و آن کتاب را از او بگیر.

بعد از آن از در مسجدی که مقابل روی آن جناب بود به سمت دار بطیخ که محله‌ای از اصفهان است بیرون رفتم.

چون به محمد تاج رسیدم و مرا دید گفت: آیا تو را صاحب‌الزمان علیه السلام

نزد من فرستاده؟

گفتم: آری!

از بغل خود، کتاب کهنه‌ای بیرون آورد. چون باز کردم دیدم که آن کتاب دعا است. آن را بوسیدم و بر چشم خود گذاشتم و از نزد او به سوی حضرت صاحب علیه السلام متوجه شدم که بیدار شدم و آن کتاب با من نبود. شروع کردم به تضرع و گریه و ناله به خاطر از دست دادن آن کتاب، تا طلوع فجر پیوسته گریه می‌کرد.

از نماز صبح و تعقیب آن فارغ شدم. در دلم چنین افتاده بود که مولانا محمد، همان شیخ بهایی است و تاج نامیدن او به جهت اشتهار او میان علما است. وقتی به مدرس رفتم او را دیدم که در جوار مسجد جامع به مقابله صحیفه کامله مشغول است و خواننده سید صالح امیر ذوالفقار گلپایگانی بود.

قدری نشستم تا از آن کار فارغ شد و ظاهراً کلام ایشان در سند صحیفه بود، لکن به جهت غمی که بر من چیره شده بود، سخن آنان را نمی‌فهمیدم و من فقط گریه می‌کردم. نزد شیخ رفتم و خواب خود را به او گفتم و همچنین گریه می‌کردم.

شیخ گفت: بشارت باد تو را به علوم الهیه و معارف یقینیه و تمام آنچه

همیشه می خواستی. قلبم ساکت نشد و با گریه بیرون رفتم تا آنکه در دلم افتاد که به آن سمتی که در خواب به آنجا رفتم بروم. به محله دار بطیخ رسیدم، مرد صالحی را دیدم که اسمش آقا حسن بود و ملقب به تاج، چون به ایشان رسیدم سلام کردم.

گفت: فلانی! کتب وقفیه‌ای نزد من است که برخی طلبه‌ها از آن می‌گیرند و به شروط وقف عمل نمی‌کند و توبه آن عمل می‌کنی. بیا و نظر کن به این کتب و هرچه را که به آن محتاجی بگیر! پس با در کتابخانه او رفتم. اول کتابی که به من داد، کتابی بود که در خواب دیده بودم. شروع کردم به گریه و ناله و گفتم: همین کتاب مرا کفایت می‌کند و در خاطر ندارم که خواب را برای او گفتم یا نه.

نزد شیخ آمدم و شروع کردم به مقابله با نسخه او که جد پدر او نوشته بود از نسخه شهید و شهید علیه السلام نسخه خود را نوشته بود از نسخه عمیدالرؤسا و ابن سکون و با نسخه ابن ادریس مقابله کرده بود. نسخه‌ای که حضرت صاحب الامر علیه السلام به من عطا فرمود، از خط شهید نوشته شده بود و با آن نسخه بسیار هماهنگ بود، بعد از آنکه از مقابله فارغ شدم، مردم نزد من به مقابله شروع کردند، به برکت عطای حضرت علیه السلام صحیفه کامله در همه شهرها مانند آفتاب درخشان در هر خانه طلوع گردید به ویژه در اصفهان؛ بیشتر مردم با صحیفه آشنا گشتند و اهل دعا شدند و بسیاری از ایشان مستجاب الدعوه گردیدند و این آثار معجزه‌ای است از حضرت صاحب الامر علیه السلام و آنچه خداوند عطا فرمود به من، به سبب صحیفه که نمی‌توانم آن را شمارش بکنم.^۱

۱. نجم الثاقب، ثقة‌المحدثین حاج میرزا حسین طبرسی نوری علیه السلام، ج ۲، ص ۶۹۷-۶۹۹.

(۳۵) عطر گل یاس

جناب آقای صادق محمدی از خانم‌شان نقل کردند که می‌گفت: مدت‌ها در آرزوی دیدار امام زمان علیه السلام به سر می‌بردم و روز به روز آتش و عشق ملاقات آن امام همام در من زیادتر می‌شد تا اینکه ایام روضه‌خونی و سوگواری اباعبدالله علیه السلام فرا رسید. ما مجلس روضه‌خوانی داشتیم و روز آخر ناهار می‌دادیم.

آن سال قبل از برگزاری مجلس روزه قبله نشستیم و از حضرت بقیةالله (ارواحنا فداء) خواهش و تمنا نمودم که به مجلس ما تشریف بیاورند. لا اقل به خاطر جدّشان امام حسین علیه السلام، از روز اول بالای مجلس پتوی نویی را چهارتا کردم و پستی بسیار خوب و تازه‌ای که هنوز از آن استفاده نکرده بودم گذاشتم و به شوهرم گفتم: هیچ‌کس روی این پتو ننشیند. اینجا را برای امام زمان (ارواحنا فداء) گذاشته‌ام که اینجا بنشیند.

آقای محمدی می‌گوید: تبسمی کردم و گفتم: چشم!

سپس آقای محمدی از همسرشان نقل کردند که می‌گفت: هر روز داخل مجلس مردانه را از پشت پرده نگاه می‌کردم که آقا تشریف آورده‌اند یا خیر؛ ولی خبری نمی‌شد تا اینکه روز آخر که می‌خواستم ناهار بدهم و من در آشپزخانه مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بودم، دلم شکست و شروع کردم به گریه کردن و کار کردن تا اینکه سفره را پهن کردند، در این هنگام از پشت پرده نگاه کردم، دیدم سید معتمی با یک دنیا بزرگی و شکوه روی آن پتو نشسته و همه مردم مشغول صحبت بودند و به آن آقا توجهی نمی‌کردند، حتی همسر من که طبق عادت از افرادی که وارد می‌شدند استقبال می‌نمود و خوش آمد می‌گفت به او بی‌توجه بود، خیلی تعجب کردم.

یکی از خانم‌ها به من گفت: امروز چه عطر عجیبی مجلس شما را فراگرفته است. روزهای قبل چنین عطری وجود نداشت. دیدم راست

می گوید، عطر عجیبی فضای منزل را پر کرده بود. غذا آماده شد و مهمانان مشغول غذا خوردن شدند، از لای پرده دیدم آن آقا با دست مبارکشان چند لقمه ای غذا خوردند و گهگاهی به طرف آشپزخانه نگاه می کردند و تبسم می نمودند. بعد از غذا یکی از علما مشغول دعا کردن شد، دیدم آن آقا دست های مبارک را بلند کردند و آمین گفتند. همان طور که مشغول سفره جمع کردن بودم و ظرف ها را پشت پرده می گرفتم هنوز کسی از مجلس خارج نشده بود که آن آقا را ندیدم. زود هم سرم را صدا زدم و به او گفتم: چرا آقا را بدرقه نکردی؟

گفت: کدام آقا؟

گفتم: همان شخصی که روی پتو نشسته بود!

گفت: کسی آنجا نبود.

گفتم: چرا! آقا سیدی با این خصوصیات آنجا نشسته بودند و هیچ کس از شما مردها به او توجه نمی کردید و او تنها و غریبانه نشسته بود. تا این را گفتم، دیدم هم سرم متحوّل شد و گفت: این عطر عجیب از آن آقا بود؟! گفتم: بله!

گفت: ولی من و افراد مجلس او را ندیدیم!

خبر میان مجلس پخش شد، آن روز تا غروب مردم گریه می کردند و فریاد «یا صاحب الزمان!» سر می دادند.^۱

۳۶) مباحث نهم

آیت الله حاج شیخ مرتضی زاهد - که اعجوبه ای بود در تخلّق به عرفان نظری و عملی و تقیّد خاص نسبت به امور شرعی و رعایت حال دیگران و

۱. تشریح بانوان خدمت امام زمان علیه السلام، ص ۱۰۴.

مخصوصاً خانواده‌شان - شبی دیر وقت به منزل آمد، چون دیر وقت بود فکر کرد که اگر در بزند همسرش از خواب بیدار می‌شود؛ لذا تصمیم گرفت برای رعایت حال همسرش پشت در منزل بنشیند تا صبح بشود و همانجا داخل کوچه نشست.

در همان لحظه همسرش در خواب دید که حضرت ولی عصر علیه السلام تشریف فرما شدند و به او فرمودند: برخیز و در را باز کن که شیخ مرتضی پشت در است! او برخاست و در را گشود، دید شیخ بزرگوار کنار کوچه نشسته است. گفت: آقا! چرا در نزدیک و در کوچه نشسته‌اید؟ فرمود: نمی‌خواستم شما از خواب بیدار شوید و نخواستم مزاحمت برای شما ایجاد کنم.

شیخ مرتضی چه جایگاهی داشت که حضرت کنار کوچه نشستن او را بر نمی‌تابید و همسر مکرّمه‌اش چه فضیلتی داشت که توفیق تشرّف به محضر نورانی عزیز خدا را ولو در عالم رویا کسب نمود!

(۳۷) مفاتیح را زیر لباس هایت بگذار

یکی از تجّار اصفهان که مورد وثوق من و جمعی از علما بود، نقل می‌کرد: من در منزل، اتاق بزرگی را به عنوان حسینیه اختصاص داده‌ام و اکثراً در آنجا روضه‌خوانی می‌کنم. شبی در خواب دیدم که من از منزل خارج شده‌ام و به طرف بازار می‌روم؛ ولی جمعی از علما به منزل ما می‌آیند؛ وقتی به من رسیدند گفتند: فلانی! کجا می‌روی؟ مگر نمی‌دانی منزلت روضه‌است؟ گفتم: نه، منزل ما روضه نیست. گفتند: چرا منزلت روضه است و ما هم به آنجا می‌رویم و حضرت بقیه الله علیه السلام هم آنجا تشریف دارند.

من فوراً با عجله خواستم به طرف منزل بروم، آن‌ها به من گفتند: با ادب وارد منزل شو. من مؤدبانه وارد شدم. دیدم جمعی از علما در حسینیه هستند و در صدر مجلس هم حضرت ولی عصر علیه السلام نشسته‌اند. وقتی به قیافه آن حضرت دقیق شدم دیدم مثل آنکه ایشان را در جایی دیده‌ام؛ لذا از آن حضرت سؤال کردم: آقا! من شما را کجا دیده‌ام؟ فرمود: همین امسال در مکه در آن نیمه شب در مسجد الحرام، وقتی آمدی نزد من و لباس‌هایت را نزد من گذاشتی و من به تو گفتم مفاتیح را زیر لباس‌هایت بگذار.

تاجر اصفهانی می‌گفت: همین‌طور بود، یک شب در مکه خواب از سرم پریده بود، با خود گفتم: چه بهتر که به مسجد الحرام مشرف شوم و در آنجا شب را سپری کنم و مشغول عبادت بشوم، پس وارد مسجد الحرام شدم، به اطراف نگاه می‌کردم که کسی را پیدا کنم لباس‌هایم را نزد او بگذارم و بروم و وضو بگیرم. دیدم آقای در گوشه‌ای نشسته‌اند، خدمتش مشرف شدم و لباس‌هایم را نزد او گذاشتم، می‌خواستم مفاتیح را روی لباس‌هایم بگذارم، فرمود: مفاتیح را زیر لباس‌هایت بگذار و من طبق دستور ایشان عمل کردم و مفاتیح را زیر لباس‌هایم گذاشتم و رفتم وضو گرفتم و برگشتم و تا صبح در خدمتش مشغول عبادت بودم؛ به هر حال در خواب از آقا سؤال کردم: فرج شما کی خواهد بود؟ فرمود: نزدیک است؛ به شیعیان ما بگویند دعای ندبه را روزهای جمعه بخوانند.^۱

۳۸) ممنونم به یادمان بودی!

یکی از دوستانم که از سادات بزرگوار و طلاب علوم دینی هستند نقل کردند: شب‌های ماه رجب و شعبان سال ۱۴۱۶ هجری قمری برنامه‌ای داشتم که طبق آن هر شب برای فرج امام زمان علیه السلام چند مرتبه سوره یاسین می‌خواندم و این

۱. انتظارات امام زمان علیه السلام از جوانان (وظایف منتظران)، ص ۱۰۹.

کار را ادامه می دادم. بعضی از شب‌ها تعداد بیشتری می خواندم، یک شب این کار را بالای سر مطهر حضرت رضا علیه السلام انجام دادم. حال خوشی به من دست داده بود و گویا حضرت رضا علیه السلام را می دیدم که به من لبخند می زنند. به خانه رفتم، همین که خوابم برد دیدم در اتاق باز شد و حضرت بقیه الله علیه السلام که بسیار جوان بودند وارد اتاق شدند. من که تازه خوابم برده بود فرصت بلند شدن پیدا نکردم. شاید هم خودشان این طور می خواستند. در همان حال که دراز کشیده بودم تشریف آوردند و بالای سرم نشستند و در حالی که دست به سرم می کشیدند از من تفقد کردند و با من مهربانی فرمودند: «ممنونم که به یاد من بودی و برای فرجم دعا کردی»^۱.

۳۹) من ناموس توام

جناب آقای علی جوادی پروانه از شهرستان کرج قضیه زیر را از قول آیه الله سید مسلم موسوی خلخالی که حدود ۴۵ سال قبل در مسجد جامع شهرستان اردبیل بر منبر نقل فرموده‌اند.

در محضر مبارک حضرت آیه الله العظمی بروجردی اعلی الله مقامه و عده‌ای از علما نشسته بودیم که به حضرت آیت الله عرض شد: خانمی که اخیراً از عتبات عالیات برگشته‌اند اصرار دارند برای بیان مطالبی به محضر مبارک تان برسند.

آقا پس از مکثی فرمود: اگر اصرار دارند، اشکالی ندارد بیایند.

پس از لحظاتی خانمی با وقار و حجاب کامل به محضر آیت الله بروجردی مشرف شد و اظهار داشت.

با جمعی از مؤمنان به زیارت عتبات مقدسه در عراق رفته بودیم، پس از زیارت حضرت سیدالشهدا علیه السلام و سایر شهدا، مشتاق زیارت مرقد جناب حرّ

۱. انتظارات امام زمان علیه السلام از جوانان (وظایف منتظران)، ص ۱۱۶.

شدم و چون نمی خواستم کسی را برای همراهی با خود مجبور کنم تصمیم گرفتم به تنهایی به آنجا مشرف شوم؛ لذا در کنار خیابان منتظر رسیدن تاکسی شدم و دقایقی نگذشت که یک تاکسی جلوی پای من ترمز کرد؛ از راننده درخواست کردم در بست مرا به بارگاه جناب حرّ برساند. راننده موافقت کرد و من صندلی عقب سوار شدم و ماشین به راه افتاد. کم کم از شهر خارج شدیم، پس از طی مسافتی در خارج از شهر ناگاه تاکسی به راه انحرافی رفت و در یک جاده سربالایی افتاد، از دور تپه‌ای دیده می شد که به نظر می رسید مقصد همان جا باشد. من با اینکه هرگز به زیارت حضرت حرّ مشرف نشده بودم، اما از خلوت بودن جاده و انحراف مسیر، احساس کردم که این جاده نمی تواند راه حرم حضرت حرّ باشد. قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم که در بست کرایه کردن یک ماشین آن هم در یک کشور بیگانه توسط یک زن ممکن است نتیجه خوبی نداشته باشد. سخت ترسیده بودم، نمی دانستم حرف بزنم. از این گذشته، راننده هم عرب زبان بود و اگر می خواستم سؤالی کنم یا چیزی بگویم اصلاً زبانم را نمی فهمید. هیچ راه گریزی نداشتم، ناچار خود را به دست تقدیر سپردم و منتظر پایان کار ماندم.

راننده به راه خود ادامه داد تا اینکه به بالای تپه‌ای رسید و پیاده شد و با اشاره سر و دست به من حالی کرد که ماشین خراب شده و می رود که از پایین تپه کسی را برای تعمیر ماشین بیاورد. او رفت و من با حالی پر اضطراب داخل تاکسی نشستم، خیلی ترسیده بودم، از شدت ترس به خود می لرزیدم، نمی دانستم چکار باید بکنم؛ نه جرئت داشتم از تاکسی پیاده شوم و نه می توانستم داخل تاکسی بمانم، تازه اگر هم پیاده می شدم هیچ راه فراری نداشتم. راننده از تپه سرازیر شد، نیم ساعتی گذشت دیدم به همراه دو مرد عرب به سمت تاکسی می آیند من با دیدن این سه اجنبی سخت پریشان و

نگران شدم، ترس و وحشتم چند برابر شده بود و به شدت گریه می کردم، رو به کربلا کردم و گفتم: «یا ابا عبدالله! من زائر تو هستم، در این کشور غریبم، مرا از دست این اجنبی ها نجات بده.»

هر لحظه فاصله شان با تاکسی کمتر می شد، از وضع ظاهر شان پیدا بود که قصد تعمیر ماشین را ندارند، نگاه های شیطانی، خنده های بلند و رفتار غیر عادی آن ها بر شدت ترس و واهمه ام می افزود. صدای گریه ام بلند شده بود. هیچ مأمن و مأوایی جز توسل به حضرت ابا عبدالله علیه السلام نمی شناختم، در حالی که کار دیگری از من ساخته نبود ناگهان به دلم افتاد که به آقا و مولایم امام زمان علیه السلام پناه ببرم. چون فقط او است که هرگاه شیعیانش درمانده می شوند به حمایت شان می شتابد، با چشمانی پر از اشک به سمت کربلا رو کردم و با تمام نیاز عرض کردم:

«یا ابا صالح المهدی، یا صاحب الزمان! من ناموس توأم، من زائر جدت حسینم، مرا از این مصیبت بزرگ نجات بده!»

هر لحظه آن سه اجنبی به من نزدیک تر می شدند، چند قدمی بیشتر نمانده بود که دستان ناپاکشان به من برسد، با خنده های شیطانی آن ها صدای گریه من نیز بلندتر می شد. با وضع عجیب جلو می آمدند و من ناامید از همه جا، همچنان گریه می کردم که ناگهان در همان لحظات آخر، گرد و خاکی از پشت سرم برخاست و صدای ترمز شدید ماشینی تو جهم را جلب کرد. برگشتم دیدم تاکسی دیگری در کنار همین تاکسی ایستاده، سید بزرگواری، با شکوهی خاص از تاکسی پیاده شد و به سمت ماشین ما آمد. این سه نفر سر جای شان خشک شده بودند. سید جلو آمد، درب تاکسی را باز کرد و رو به من کرد و به زبان فارسی فرمود: «چه کسی به شما گفته تنها به زیارت حضرت حرّ و عتبات عالیات بیایی؟ آیا این درست است؟ آیا زیارت تو قبول است؟

سپس فرمودند: از این تاکسی پیاده شو و داخل ماشینی که آورده‌ام سوار شو!»

من هاج و واج با چشمی اشک‌بار فرشتهٔ رحمتم را نگاه می‌کردم و در دل از او تشکر می‌کردم که مرا از این مهلکه نجات داده است.

خیلی سریع از تاکسی پیاده شدم. به راننده گفتم: «فوراً از این جاده دور شو!» سپس به سمت آن سه نفر رفت، آن‌ها اعتراض کردند که چرا مرا از ماشین آن‌ها پیاده کرده است، ناگهان صدای دعوا بلند شد، من از پشت شیشه می‌دیدم که آن سه نفر با سید جلیل‌القدر درآویخته، لحظاتی بعد هر سه به خاک افتادند، ماشین به سرعت دور می‌شد و من چیز دیگری نمی‌دیدم، قلبم آرام گرفت، خیالم راحت شد، تازه متوجه شدت فاجعه شدم. ماشین کنار حرم ابا عبد الله علیه السلام ایستاد، من پیاده شدم، وقتی خواستم پول تاکسی را حساب کنم راننده گفت: آن عالم بزرگوار کرایه رفت و برگشت ماشین را حساب کردند و موقع سوار شدن فرمودند: سریع خودت را به همان محل برسان؛ چون ما مسافری داریم که باید او را به کنار حرم بازگردانی.

آن خانم با گریه و شمرده شمرده، آن مطالب را می‌گفت و همه حضار خصوصاً آیت‌الله العظمی بروجردی اعلی‌الله مقامه گریه می‌کردند و سپس فرمودند: قطعاً آن سید جلیل‌القدر و بزرگوار حضرت ولی عصر علیه السلام بوده‌اند.^۱

۴۰ ناله از دل

حاکم حلهٔ مردی بود که به او «عرجان صغیر» می‌گفتند. روزی به او خبر دادند که ابوراجح حمّامی خلفا را سبّ می‌کند. چون او بشنید ابوراجح را احضار کرد و غلامان خود را به زدن او مأمور نمود و غلامان کتک شدید و کشنده‌ای

۱. تشرف بانوان خدمت امام زمان علیه السلام، ص ۲۶.

بر او وارد آوردند، آنقدر که روی زمین افتاد و دندان‌های جلوی دهانش شکست، سپس زبان او را بیرون آورده، جوال دوز آهنی از آن گذرانیدند. بینی‌اش را سوراخ کرده، ریسمانی که از موی زبر تابیده شده بود از آن عبور دادند و حلقه کردند و ریسمان دیگر بر آن حلقه بسته، به دست جمعی از اصحاب خود داد و ایشان را مأمور نمود که او را در کوچه‌ها و بازارهای «حله» گردانیدند.

او را به اطراف محلات و بازارها گردانیده، از هر طرف چندان زدند که بر زمین افتاد و هلاکت را در او مشاهده کردند. واقعه را به حاکم گزارش دادند. امر به کشتن او نمود. حضار زبان شفاعت گشودند که او مردی است پیر، دیگر خون او را به گردن خود مگیر. همین قدر در مردن او کفایت می‌نماید. با پا در میانی حاضرین از او گذشت. لکن سر و روی و زبانش ورم کرده بود. خانواده‌اش، او را به خانه بردند و هیچ شگ نبود که او تا صبح زنده نمی‌ماند.

چون صبح شد، مردم به گمان مردن در خانه او جمع شدند؛ ولی او را با صحت و کمال بهبودی مشغول نماز دیدند. ایستاده، صحیح‌الاندام، دندان‌های کنده شده او در جای خود استوار و برقرار و جای زخم‌های صورت او و زخم‌های روی بینی‌اش ناپیدا بود. از مشاهده این حالت همگی در حیرت فرو رفتند. چون از نماز فارغ شد او را سلام گفته، از حقیقت امر پرسیدند.

جواب گفت: چون مرگ را به چشم دیدم و زبان هم نداشتم که چیزی بر زبان جاری کنم به ناچار، از روی دل به خداوند نالیدم و به امام زمان علیه السلام متوسل گردیدم. ناگاه مولای خود صاحب‌الامر علیه السلام را دیدم که دست مبارک خود را بر صورت من کشید و فرمود: برخیز و بیرون رو و از برای عیال خود

کسب معاش کن؛ زیرا خدای تعالی تو را عافیت عطا کرد. این بفرمود و برفت و من خود را چنان دیدم که می بینید.

شیخ شمس الدین محمد بن قارون گفت: قسم به خدا که من همه وقت به حمّام ابوراجح می رفتم و قبل از این ماجرا او را مردی ضعیف بدن، زرد رنگ و زشت روی و کوتاه ریش می دیدم و بعد از آن روز، او را با قوّت و راست قامت و ریش دار و روی سرخ و تر و تازه مانند جوان بیست ساله دیدم. با همین حالت بود تا آن زمان که وفات نمود.

چون این خبر پخش شد و حاکم آن را شنید، ابوراجح را نزد خود طلبید و از آن جراحات که دیروز بر او وارد آورده بود اثری ندید و روی و جای مهار و زبان او را سالم دید و دندان های جلوی دهانش را که ساقط شده بود در محلّ خود برقرار دید. ترس بسیاری در او نمودار شد و پیش از این ماجرا همیشه برای حکومت، در جای امام علیه السلام که در حله است پشت به قبله می نشست و بعد از آن واقعه در آنجا رو به قبله می نشست و ادب می کرد و با مردم ملاطفت و مهربانی می نمود و از گناهکار ایشان عفو می کرد و بر ایشان احسان می نمود؛ اما این تغییر رفتارش با آن بدکردار سودی نکرد و با اندک زمانی به دارالبوار شتافت و به یار غار ملحق گردید و **سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ**^۱.

(۴۱) نپرس و چیزی مگو!

سه سال قبل بود که به عادت همیشه به جمکران آمدم. به کپسول گاز احتیاج داشتم، رفتم کپسول گاز بگیرم. یک کپسول را بلند کردم که داخل ماشین بگذارم، متوجه شدم کمرم صدایی کرد و دردم گرفت. گرم بودم و اعتنایی نکردم، مشغول کار شدم و برنامه تمام شد. به تهران رفتم درد شدیدتر شد؛

۱. دارالسلام در احوالات حضرت مهدی علیه السلام، ص ۴۲۷.

اما کار زیاد و گرفتاری مانع از رفتنم نزد دکتر بود. پایم ورم کرد به نحوی که پایم داخل کفش نمی رفت. دمپایی تهیه کردم و به همین حال با عصا به مسجد می رفتیم. رفقا که عصا را زیر بغلم دیدند، گفتند: حاج ولی الله! برو درمان کن، کار سخت نشود.

هفته بعد مرا داخل وانت خواباندند و به مسجد آوردند، بعد از بازگشت به تهران، رفتم بیمارستان، دکتر دستور عکس برداری داد و چون عکس را دید، گفت: شما کجا زندگی می کنی؟! گفتم: تهران. گفت: استخوان پای شما شکسته و بی توجهی شما باعث شده استخوان شکاف بردارد به حدی که قابل عمل نیست. سپس اضافه کرد: شما مثل کسی که در روستای بدون دکتر زندگی می کند و به دارو و درمان دسترسی ندارد، رفتار کرده اید، به هر حال از دست من کاری بر نمی آید.

پیش دکتر دیگر رفتم، گفت: چهارصد هزار تومان می گیرم و عمل می کنم. من آن وقت، دستم خالی بود و چنین پولی نداشتم، آبروداری هم باعث شده بود که از کسی قرض نکنم، از دکتر تخفیف خواستم، گفت: من تنها نیستم، دو نفر دیگر هم هستند که باید سه نفری شما را عمل کنیم. به عادت همیشه، روز سه شنبه رفتم به طرف قم و مسجد جمکران و تا ساعت دوازده شب ماندیم، رفقا خواستند بروند، من گفتم: شما بروید من تا صبح می مانم. آن ها رفتند و من ماندم، به آقا امام زمان توسل پیدا کرده، عرض کردم: وضع مرا خوب می دانید و اینکه دستم خالی است و باید عمل هم بنمایم.

نماز صبح را خواندم و از شبستان مسجد بیرون آمدم، داخل صحن، سرم پایین بود و در عالم خودم بودم، ناگاه دیدم شخص با وقار و محترمی برابر من ایستاد و مرا مخاطب قرار داد و فرمود: «فردا به همان دکتر که گفته

پایت را عمل می‌کنم، مراجعه کن و از مخارجش هم ناراحت مباش! فردا درب مغازه می‌فرستیم.» سر بلند کردم، کسی را ندیدم، تعجب کردم. رفتم تهران و گفتم: باید درب مغازه بروم. همسرم گفت: با این پای علیل کجا می‌روی؟ گفتم: یک ساعت می‌روم، برمی‌گردم؟ آمدم درب مغازه، رفقا درب مغازه را باز کردند و من با همان ناراحتی و دردی که داشتم روی صندلی نشستم و عصاهای زیر بغلم را کنار گذاشتم. طولی نکشید، دیدم جوانی آمد مغازه من و اطراف را براندازی کرد، سپس وارد دکان شد و سلام کرد، بدون اینکه حرفی بزند پاکت محتوای پولی روی میز گذاشت، تا دیدم پول است، گفتم: آقا! این‌ها کجا بوده؟ با دست اشاره کرد که: «نپرس و چیزی مگو!» فهمیدم همان حواله‌ای است که دیروز در مسجد فرمودند و از ناحیه امام زمان ارواحنا فداه آورده‌اند. نشمردم که چه مقدار است لکن از همان روز از این پول خرج کردم تا مدت دو ماه که بعد از عمل خوب شدم. راه افتادم و به مسجد جمکران آمدم و هیچ کم نیامد.^۱

آری!

یار نزدیک‌تر از من به من است وین عجب دان که من از وی دورم

(۴۲) نذر شما قبول است

جناب آقای شیرزاد می‌گوید: این جانب در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی ازدواج کردم، چند سال از ازدواجم گذشته بود؛ اما بچه‌دار نمی‌شدم، تصمیم گرفتم از پرورشگاه یک بچه بگیرم و بزرگ کنم. به این ترتیب یک فرزند وارد زندگی ما شد، همه خوشحال بودیم و احساس کمبود فرزند را فراموش کرده بودیم؛ اما متأسفانه این بچه وقتی چهار ساله شد توی حوض افتاد و فوت کرد. بعد از درگذشت آن طفل معصوم من حوصله هیچ کاری را

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، ص ۲۶۳.

نداشتم، مرتب گریه می کردم، دلم آرام نمی گرفت، حالم منقلب بود تا اینکه به دلم افتاد نذری کنم شاید جواب بگیرم.

در آن روزها مینی بوس فوردی خریده بودم و برادرم رانندگی آن را قبول کرده بود. نذر کردم یک سال هفته ای یک روز زائرین مسجد جمکران را رایگان به مقصد برسانم. یک هفته مانده بود که یک سال تمام شود، وقتی جلوی پل آهنچی قم ماشین پر شد و راه افتادیم، دیدم سید خوش سیمایی از لابه لای درخت ها بیرون آمد و دست تکان داد، وقتی به ما رسیدند فرمودند: جمکران می روید؟

گفتم: بله. در را باز کردم و ایشان سوار شدند. برادرم پشت فرمان نشسته بود، ایشان هم کنار حجت الاسلام و المسلمین حاج میر سید ابوالقاسم روحانی نشستند و فرمودند: همین جا بنشین جا هست و با وجود اینکه آن بزرگوار بین ما نشسته بودند جایمان تنگ نشد. بعد با حاج میر سید ابوالقاسم روحانی عربی صحبت کردند که من نفهمیدم چه می گفتند.

بین راه، رو به من کردند و فرمودند: نذر شما قبول است، خدای متعال به شما فرزندان پسر عنایت می کند که اسم اجداد بزرگواریم و اسم جدّ غریبم را روی آنها می گذاری و یک دختر هم می دهد و اسم مادر بزرگواریم را رویش بگذارد.

من فقط گوش می کردم، اختیار هیچ کاری را نداشتم. آن وقت جاده از کنار کوه خضر قم می گذشت، ما از آن مسیر رفتیم تا به مسجد مقدّس جمکران رسیدیم، آقا پیاده شدند و یک سکه به من دادند، من گفتم: آقا! نذر کرده ام از کسی پول نگیرم.

آقا سکه را توی جیب کت من گذاشتند و فرمودند: برو وضو بگیر تا با هم نماز بخوانیم و عجیب آنکه فرمودند: این لباس هم احتیاط دارد با این لباس نماز نخوان که من هم به دستور آقا عمل کردم و با آن لباس نماز

نخواندم. وضو گرفتم و نماز مغرب و عشا را با ایشان خواندیم، اعمال مسجد را هم به جا آوردیم تا به صد صلوات رسیدیم. در مسجد صدای آقا را می شنیدم که صلوات می فرستادند، بلند که شدم دیدم ایشان نیستند، اطراف را نگاه کرده، همه جا را جستجو کردم؛ اما هیچ خبری از ایشان نبود.

همراهانم گفتند: برویم، آقا رفته. حاج میر سید ابوالقاسم روحانی به من گفت: آن سید نورانی که بین راه سوار کردی چه کسی بودند؟ شاید ایشان آقا امام زمان علیه السلام بودند، ایشان اسراری را بین راه به من فرمودند که هیچ کس غیر از امام زمان علیه السلام خبر نداشته. همان جا گریه ام گرفت. حالم متغیر شد، همه آن چند نفر مرا می بوسیدند و می گفتند: «خوش به حالت!»

آقای روحانی گفت: من این سکه را چهل تومان می خرم. گفتم: اگر چهل میلیون تومان هم بخری نمی دهم. آن روز آمدیم منزل و مشغول زندگی خودمان شدیم، از آن روز به بعد مرتب گریه می کردم و می گفتم: چرا من لیاقت نداشتم با آقا حرف بزنم. مدتی از این ماجرا گذشت که یک روز همسرم شروع به گریه کرد، گفتم: چرا گریه می کنی؟ همسرم گفت: مثل اینکه من صاحب فرزندی شده ام. گفتم: می دانم، اسمش محمدرضا است. فرزندان پسر به نام های علی رضا، حمیدرضا هستند و یک دختر هم به نام فاطمه که همگی به برکت امام زمان علیه السلام به دنیا آمدند که خیلی از آنها راضی هستم.^۱

۴۳) نگران شهریه نباشید!

خاطره ای که جناب حجة الاسلام والمسلمین سید علی اکبر ابوترابی از جد مادری شان مرحوم حاج سید محمدباقر علوی قزوینی در رابطه با عنایت آقا امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران بیان نموده بودند که در زمان مرحوم

۱. ملاقات با امام زمان علیه السلام در مسجد مقدس جمکران، ص ۲۹۷.

آیه الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی علیه السلام اتفاق افتاده بود به شرح زیر است:

بعد از تشریف فرمایی مرحوم آیه الله حائری علیه السلام به قم، جد مادری ما، آقای حاج سید محمدباقر علوی قزوینی علیه السلام از طرف ایشان به قم دعوت شدند تا هم درس و بحثی داشته باشند و هم اینکه در مسجد عشقعلی و مسجد بالا سر حضرت فاطمه معصومه علیها السلام اقامه نماز کنند. ایشان هم طبق دعوت به قم آمدند.

مرحوم آیه الله حائری علیه السلام در آن زمان بابت مهر نانی که به طلاب محترم داده بودند، به چندین نانوایی بدهکار می شوند که چند ماهی نمی توانند پول نانوایان را بپردازند. مرحوم شیخ به سه نفر از علمای قم، از جمله مرحوم جد ما فرمودند:

به جمکران مشرف شوید و به وجود مقدس آقا امام زمان علیه السلام متوسل شوید تا این مشکل رفع شود و ما بتوانیم حداقل، مهر نان طلاب را فراهم آوریم!

مرحوم جد ما نقل کردند که ما به مسجد مشرف شدیم و چند شبی در آنجا ماندیم. شب سوّم یا چهارم بود که به وجود نازنین آقا امام زمان علیه السلام متوسل شده بودیم که حضرت را در خواب زیارت کردم، ایشان فرمودند: «به آقا شیخ بفرمایید به درس و بحث تان ادامه بدهید! نگران مشکل مالی نباشید، مرتفع می شود!»

خوشحال به محضر مرحوم شیخ رسیدیم. چند روزی طول نکشید که حاج شیخ، تمامی بدهی خود را به نانوایان پرداختند و از آن به بعد این مشکل مالی به تدریج مرتفع شد و آیه الله حائری علیه السلام هم تا آخر عمرشان با مشکل شهریه طلاب مواجه نشدند.^۱

۱. کرامات حضرت مهدی علیه السلام (مسجد جمکران)، ص ۱۰۲.

(۴۴) نگران نباشید!

یکی از عاشقان امام زمان علیه السلام می گوید: غروب ماه مبارک رمضان، موقع افطار بود که بر اثر افنجان ترقه، آتش سوزی مهیبی رخ داد و دو برادرم سوختند (محمدرضا ۶۵ درصد و مجتبی ۳۵ درصد).

آن‌ها را در بیمارستان سوانح و سوختگی شهید مطهری بستری کردیم. روز بعد که به بیمارستان مراجعه کردم. نتوانستم آن دو را بشناسم؛ چون بر اثر سوختگی شدید سر و صورتشان، قابل شناسایی نبودند. بعد از سه روز، دکتر کلانتری - رئیس بیمارستان - اظهار داشت که بیماران بالای ۴۵ درصد سوختگی امکان زنده ماندن ندارند. برادران من وضع خیلی وخیمی داشتند و دکتر از معالجه آن‌ها قطع امید کرده بود.

با توکل به خدا آن‌ها را به منزل آوردیم و با کمک دکتر خصوصی و استفاده از سرم و تقویت، یکی دو هفته آن‌ها را زنده نگه داشتیم و برای بهبودی و شفای آن‌ها گوسفندی نذر کردیم.

خواهرم - که همسر شهید است - خواب دیده بود که امام زمان علیه السلام به او فرموده بود: من شفای مریض‌های شما را از خداوند خواسته‌ام، نگران نباشید! از آن به بعد حال برادرانم روبه بهبود رفت و الحمدلله به برکت دعای امام زمان علیه السلام شفا گرفتند.^۱

(۴۵) یا صاحب‌الزمان!

یکی از خدمت‌گزاران مسجد مقدس جمکران می نویسد: بیشتر شب‌ها به اقتضای کار روابط عمومی تا صبح بیدار می ماندم؛ ولی آن شب به خاطر خستگی زیاد برای استراحت رفتم که خوابم نبرد.

۱. کرامات حضرت مهدی علیه السلام (مسجد جمکران)، ص ۴۰.

بی اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم. به مسجد مردانه - که بنایی می کردند - رفتم. یکی گفت: می گویند در مسجد زنانه - زیر زمین - کسی شفا گرفته است.

گفتم: اطلاع ندارم. از روابط عمومی با مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم و ایشان این موضوع را تأیید کرد.

گفتم به هر وضعیتی که هست خانم شفا یافته را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنند. چند دقیقه بعد، آن خانم به همراه چندین زن - که او را محافظت می کردند تا از هجوم جمعیت در امان باشد - به مرکز روابط عمومی آمدند. او به شدت خسته به نظر می رسید؛ چون جمعیت زیادی از خانمها برای تبرک به او هجوم آورده بودند. با اینکه درهای روابط عمومی بسته بود، زائران از دریچه کوچک، مرتب اشیای مختلفی را برای تبرک شدن به داخل پرتاب می کردند.

به ایشان گفتم خودش را معرفی کند. گفت: «ط - ج» فرزند عبدالحسین ساکن مشهد مقدس هستم و منزل مان در خیابان خواجه ربیع است. انگشتان هر دو دستم فلج بود؛ سه انگشت دست راست و انگشتان دست چپم به هم چسبیده بود و قادر به انجام هیچ کاری نبودم. علت بیماری ام این بود که وقتی پانزده سال قبل، خبر مرگ برادرم را به من دادند به حالت غش افتادم. وقتی به هوش آمدم، متوجه شدم که دستهایم فلج شده است. شوهرم که فرد ثروتمندی بود، پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه هایم را هم از من گرفت.

این اوضاع به وضع جسمی و روحی من لطمه شدیدی وارد آورد. در این مدت به دکترهای بسیاری مراجعه کردم؛ از جمله دکتر مصباحی که مطب او در خیابان عشرت آباد است و دکتر حیرتی که مطب او نیز در همان خیابان است و دکتر رحیمی که در بیمارستان بنت الهدی کار می کند.

همچنین در تهران هم برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت ناتوانی مالی نتوانستم بروم. قبل از آمدن به قم، پیش دکتر برزین رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم؛ ولی سودی نداشت. دردی نیز همراه بی‌حسی توی دستم بود که همیشه قرص مسکن می‌خوردم.

چند روز قبل به اتفاق سه نفر از خانم‌ها از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام شدیم، سپس برای زیارت امام زمان علیه السلام به طرف مسجد جمکران به راه افتادیم و به منزل دامادم که اهل شیروان و ساکن قم است، رفتیم تا به مسجد جمکران آمدیم و پس از به‌جا آوردن آداب مسجد در مجلس جشنی که به مناسبت امامت امام زمان علیه السلام بود، شرکت کردم. مجلس با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توسل، منقلب شدم و بی‌اختیار عرض کردم: آقا، امام زمان! من شفا می‌خواهم.

حالت عجیبی داشتم. ناگاه احساس کردم نورهای عجیب را از دور و نزدیک می‌بینم. متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دست‌هایم را می‌کشند. دستم صدا می‌کرد. فهمیدم شفا گرفته‌ام.

یکی از خانم‌هایی که همراه آن زن آمده بود، گفت:

من بغل دست این خانم بودم که متوجه شدم ایشان سه مرتبه گفت: یا صاحب‌الزمان! و دست‌هایش را در هوا تکان داد و صورتش کاملاً برافروخته شد.

موضوع را از خانم همراه ایشان جویا شدم، گفت: من ایشان را کاملاً می‌شناسم و پانزده سال بود که دست‌هایش فلج شده بود.^۱

۱. کرامات حضرت مهدی علیه السلام (مسجد جمکران)، ص ۵۳.

(۴۶) یک قرآن بردار!

شغل من رانندگی است و سی سال است که در این کار هستم. تمام این مدت با ماشین سنگین در بیابان‌ها رفت و آمد می‌کنم.

یک روز صبح هرچه کردم، نتوانستم از رختخواب بلند شوم. اول فکر کردم که پاهایم خواب رفته، اما بعد متوجه شدم که زانوهایم مثل چوب، خشک شده است. همان موقع اولین کسی را که صدا زدم، امام زمان علیه السلام بود. بدون هیچ اختیار و کنترلی توی رختخواب افتادم.

بچه‌ها اطرافم جمع شدند و مضطربانه علت را از من می‌پرسیدند؛ اما من فقط می‌گفتم: نمی‌دانم... نمی‌دانم.

حدود هجده روز در منزل بستری بودم و درد می‌کشیدم. پیش هر دکتری که به فکرمان می‌رسید، رفتم. در نهایت وقتی از همه جا مأیوس شدیم به امام زمان و چهارده معصوم علیهم السلام متوسل شدم. بالاخره بعد از مراجعه به یکی از دکترها قرار شد پایم را عمل کنند. چند روز بعد - که غروب شب نیمه شعبان بود - بی اختیار اشکم جاری شد و به همسرم گفتم: امشب عید است، چراغ‌ها را روشن کن! کلیدهای ایوان را هم خودم روشن کردم و چهار دست و پا به رختخواب برگشتم. آن شب، شب عجیبی بود؛ حال خاصی داشتم. اشک از چشمانم رها می‌شد و روی سینه‌ام می‌ریخت. تنها امیدم امام زمان علیه السلام بود. در خیالم کبوتر دل شکسته‌ام را به طرف جمکران پرواز دادم و پشت در سبز رنگ مسجد ایستادم و از بین شبکه‌های در به گنبد و گلدسته مسجد خیره شدم و با خودم زمزمه می‌کردم.

صبح دخترم آمد و با حالتی بغض‌آلود گفت: بابا! دیشب که تولد امام زمان علیه السلام بود، خواب دیدم دکتری آمد و خواست پاهای تو را مالش دهد. یک مرتبه آقا سیدی جلو آمد و گفت که بگذارید من پایش را بمالم و همان طور که گریه می‌کرد، ادامه داد:

بابا! به دلم افتاده که باید به جمکران برویم. من نذر کرده‌ام برای حضرت آتش بپزیم.

گفتم: عزیزم! خودم برای امام زاده سید علی نذر کرده‌ام. سرانجام با اصرار دختر و دیگر بچه‌هایم راضی شدم تا به مسجد مقدس جمکران برویم و در آنجا نذرمان را ادا کنیم. وسایل لازم را تهیه کردیم. من در حالی که خوابیده بودم، سبزی‌ها را پاک می‌کردم.

گفتم مرا به حمام ببرند؛ چون می‌خواستم با بدن پاک وارد مسجد شوم. صبح که می‌خواستم بلند شوم تا به طرف جمکران حرکت کنیم، درد پاهایم بیشتر شده بود؛ طوری که اصلاً نمی‌توانستم از جا بلند شوم. فریادی از درد کشیدم و گفتم:

«یا صاحب‌الزمان! من می‌آیم، اگر خوبم نکنی، بر نمی‌گردم!»

وقتی از ماشین پیاده شدیم، همسرم تا وسط حیاط مسجد دستم را گرفت. به او گفتم: مرا رها کنید و بروید آتش نذری را آماده کنید.

وارد مسجد شدم. جای خالی نبود. تمام مسجد مملوّ از نمازگزار بود. خودم را با هر سختی که بود کنار ستونی رساندم. همانجا روی زمین افتادم و از درد پاناله می‌کردم. گفتم: یا امام زمان علیه السلام! شفایم را از تو می‌خواهم.

از شدت خستگی و درد خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم کسی تکانم می‌دهد و می‌گوید یک قرآن بردار و بر سر و صورت و سینه‌ات بگذار. اطاعت کردم. بعد قرآن را زیر بغل گذاشتم. کسانی که اطرافم بودند، می‌گفتند: آن موقع که در خواب بودی، پاهایت را به زمین می‌کوبیدی.

ناگهان سراسیمه از خواب پریدم و شروع به دویدن کردم. وقتی در خروجی را نشانم دادند، چنان با عجله حرکت می‌کردم که چند مرتبه زمین خوردم و بلند شدم. اصلاً احساس درد نمی‌کردم. به حمد خدا و با عنایت امام زمان علیه السلام شفا گرفتم و الآن هیچ‌گونه مشکلی ندارم.

دکتر توانانیا، پزشک دارالشفای حضرت مهدی علیه السلام درباره شفای این شخص با دکتر سعید اعتمادی تماس گرفت و نتیجه را چنین اعلام کرد:
در تاریخ ۷۸/۹/۵ ساعت ۱/۲۵ با دکتر سعید اعتمادی تماس حاصل شد و وقوع معجزه و ابعاد پزشکی آن با ایشان در میان گذاشته شد، همچنین از ایشان خواستیم تا از نزدیک شخص مورد نظر را معاینه کند و نظریه کارشناسی خود را بیان نماید. ایشان هم این گونه ابراز داشت که بعد از معاینه بیمار و مشاهده «ام. ار. آی» و از بین رفتن همه نشانه‌های واضح دیسکوپاتی، نتیجه گرفته می‌شود که این مورد، یک معجزه کاملاً واقعی و غیر قابل انکار است.^۱

(۴۷) یک معجزه در عالم پزشکی

دست و پای برادرزاده‌ام فلج شده بود. کمی پول تهیه کردیم و او را از نجف آباد به اصفهان بردیم و از سرش عکس گرفتیم. عکس را در نجف آباد به دکتر زمانی نشان دادیم. وقتی دکتر عکس را دید گفت: این بچه غده سرطانی دارد و باید هرچه زودتر بستری شود.

عکس را به دکتر دیگری نشان دادیم و او هم گفت: هرچه زودتر باید بیمار را بستری کنید. بیماری خطرناکی است و احتیاج به عمل دارد. گفتیم: ما می‌خواهیم برای عمل استخاره کنیم.

گفت: وقتی می‌خواهید نماز بخوانید استخاره می‌کنید؟! اگر می‌خواهید مریض شما سالم شود، باید به خدا و امام زمان علیه السلام متوسل شوید تا بلکه فرزندان را به شما برگردانند.

دکتر نوریان گفت: مریض شما دو ماه بیشتر زنده نمی‌ماند و اگر قصد دارید او عمل شود باید هرچه زودتر تصمیم بگیرید.

۱. کرامات حضرت مهدی علیه السلام (مسجد جمکران)، ص ۶۹.

گفتیم: بروید و درست و حسابی فکر کنید. هزینه این عمل خیلی زیاد است.

بچه را در اصفهان پیش دکتر معین بردیم، او نیز همان حرف را به ما زد و گفت: غده، سرطانی است و هر دکتری هم نمی تواند او را عمل کند؛ چون غده اش سمی است. هرچه زودتر باید بستری شود.

برادرزاده ام را بستری کردیم و سه روز در بیمارستان الزهراي اصفهان بودیم. با اینکه قرار بود روز چهارم عمل شود، ولی او را مرخص کردند و گفتند که چهارشنبه دیگر بیاید!

او را از بیمارستان مرخص کردند. نذر کردم تا هر هفته، روزهای چهارشنبه او را به جمکران بیاورم. برای اولین بار که به مسجد مشرف شدیم، بعد از خواندن نماز امام زمان علیه السلام کنار چاه عریضه رفتم. بچه را هم در بغلم گرفته بودم و با دلی شکسته گریه می کردم.

اشک هایم روی صورتش می چکید. بیدار شد و گفت: عمو جان! فکر کردم دارد باران می آید. چرا گریه می کنی؟

گفتم: هم برای تو و هم برای خودم. شفای تو را از امام زمان علیه السلام می خواهم.

بعد از آن، هر وقت او را به جمکران می آوردیم، حالش بهتر می شد تا اینکه بعد از چهار ماه وقتی از سرش عکس گرفتیم و پیش دکتر بردیم، گفت: هیچ اثری از غده سرطانی نیست.

این بچه را خدا و امام زمان علیه السلام شفا داده اند.

طبق نظر هیئت پزشکی، شفای مذکور یکی از مستندترین نمونه های عالم پزشکی است.^۱

۱. کرامت حضرت مهدی علیه السلام (مسجد جمکران)، ص ۱۰۴.

فهرست منابع

۱. انتظارات امام زمان از جوانان، محمدیوسفی، خورشید هدایت، ۱۳۸۷.
۲. تشرف بانوان خدمت امام زمان، سید محمد طباطبایی، منشور وحی، ۱۳۸۷.
۳. دارالسلام در احوالات حضرت مهدی، علامه شیخ محمد عراقی میثمی، مسجد جمکران، ۱۳۸۷.
۴. داستان‌های جذاب و شگفت‌انگیز از توسلات و کرامات امام زمان، سید جواد رضوی، مهدی‌الامم، ۱۳۸۶.
۵. داستان‌هایی از امام زمان، حسن ارشاد، جمکران، ۱۳۸۶.
۶. کرامات حضرت مهدی، واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران، انتشارات جمکران، ۱۳۸۶.
۷. ملاقات با امام زمان در مسجد جمکران، محمدیوسفی، خورشید هدایت، ۱۳۸۷.
۸. نجم‌الثاقب در احوال حضرت ولی عصر صاحب‌العصر و الزمان بقية الله الاعظم، ثقة‌المحدثین حاج میرزا حسن طبرسی نوری، انتشارات جمکران، ۱۳۸۷.

فهرست مطالب

- ۵ سرآغاز سخن
- ۱۱ (۱) از حضرت قائم پیرس!
- ۱۲ (۲) از خلیفه چیزی قبول مکن
- ۱۸ (۳) از دست ما بنوش!
- ۱۸ (۴) از کدام راه می آیی
- ۲۰ (۵) امام زمان را امتحان می کنی؟
- ۲۲ (۶) اینقدر گریه نکن
- ۲۳ (۷) برای فرج دعا کنید
- ۲۴ (۸) بگو بیاید جمکران
- ۳۲ (۹) بگو صاحب الزمان عجل الله فرجه
- ۳۳ (۱۰) بلند شو! پدرت ناراحت است
- ۳۴ (۱۱) بلند شو شفا یافتی
- ۳۵ (۱۲) به اذن خدا برخیز!
- ۳۶ (۱۳) به دعای صاحب الامر عجل الله فرجه
- ۳۷ (۱۴) به فکر شما هستیم
- ۳۹ (۱۵) به کجا نگاه می کنی؟
- ۴۲ (۱۶) به وعدهات وفا کن!
- ۴۴ (۱۷) تابلوی راهنما
- ۴۶ (۱۸) جهیزیه با من
- ۴۷ (۱۹) چه کسی به خاطر من آمده؟
- ۵۰ (۲۰) حاجتت را می دهیم
- ۵۱ (۲۱) حالت چطور است؟
- ۵۳ (۲۲) خداوند به ایشان بچه خواهد داد
- ۵۳ (۲۳) داییت از سفر آمده!

- ۵۶ (۲۴) در آرزوی ملاقات
- ۵۷ (۲۵) در سلول علی اکبر
- ۶۳ (۲۶) رقعہ را بده!
- ۶۵ (۲۷) روضہ حضرت حمزہ
- ۶۶ (۲۸) زخم زبان به جانباز
- ۶۷ (۲۹) زخم نبرد صفین
- ۶۹ (۳۰) سلام کن
- ۷۰ (۳۱) سوغات جمکران
- ۷۱ (۳۲) صاحب الامر کیست؟
- ۷۲ (۳۳) صاحب الزمان علیه السلام شفا داد
- ۷۳ (۳۴) صحیفہ سجادیہ
- ۷۶ (۳۵) عطر گل یاس
- ۷۷ (۳۶) مزاحم نشدم
- ۷۸ (۳۷) مفاتیح را زیر لباس هایت بگذار
- ۷۹ (۳۸) ممنونم به یادمان بودی!
- ۸۰ (۳۹) من ناموس توام
- ۸۳ (۴۰) ناله از دل
- ۸۵ (۴۱) نپرس و چیزی مگو!
- ۸۷ (۴۲) نذر شما قبول است
- ۸۹ (۴۳) نگران شهریه نباشید!
- ۹۱ (۴۴) نگران نباشید!
- ۹۱ (۴۵) یا صاحب الزمان!
- ۹۴ (۴۶) یک قرآن بردار!
- ۹۶ (۴۷) یک معجزه در عالم پزشکی
- ۹۸ فهرست منابع